

گاهنامه ادبی - فرهنگی

نیسین

شماره سیزدهم پاییز ۸۲ بها ۳ یورو

ره دانشی بگیر و پس راستی کزیر دو نگیرد کسی کاستی



www.iranarchive.com

جدایی
دین از
تذکره
ادیبان
سفر قند

اسلام و
دمکراسی

آوردگاه
خدایا

ناگه کدامین ستاره

فرود

هر ک...

در زمانی اندک، ستارگان پر فروغی در آسمان هنر ایران غروب کردند که هر یک به سهم خویش درخششی چشمگیر در این آسمان نهچندان پرستاره داشتند. صرفنظر از ارزش‌های هنری بدون شك متفاوت هر یک از آنان، تاریخچه سینما و موسیقی ایران در نیمه دوم قرن بیستم، قاطعانه با نام آنان رقم خورده و در زمره پیش‌قراولان هنر این دوران به شمارند. به بزرگداشت نام و یاد این ستارگان که همچون شهابی گذشتند و غروبشان بر ژرفای شب‌مان افزود، یکبار دیگر با هم بخوانیم:

دیگر نه دیوار نه دوست
دیگر نه پای و نه رفتار
تنها تویی با من ای خوبتر تکیه‌گام
چشمم، چراغم بناهم.
من بی تو از خود نشانی نبینم
تنها تر از هر چه تنها
همداستانی نبینم.

با من بمان ای تو خوب ای یگانه
برخیز، برخیز، برخیز
با من بیا ای تو از خود گریزان
من بی تو گم می‌کنم راه خانه.
با من سخن سرکن ای ساکت پر فسانه
آینه بی‌کرانه.
می ترسم ای سایه، می ترسم ای دوست،
می پرسم آخر بگو تا بدانم
نفرین و خشم کدامین سگ صرعی مست
این ظلمت غرق خون و لجن را
چونین بر از هول و تشویش کرده‌ست؟
ایکاش می‌شد بدانیم
ناگه غروب کدامین ستاره
ژرفای شب را چنین بیش کرده‌ست؟

هشدار ای سایه ره تیره تر شد
دیگر نه دست و نه دیوار
دیگر نه دیوار نه دوست
دیگر به من تکیه کن ای من، ای دوست، اما
هشدار کاینسو کمینگاه وحشت
و آنسو هیولای هول است
وز هیچیک هیچ مهری نه بر ما
ای سایه، ناگه دلم ریخت، افسرد، افسرد
ایکاش می‌شد بدانیم
ناگه کدامین ستاره فرود آمد؟

شب خسته بود از درنگ، سیاهش
من سایه‌ام را به میخانه بردم
هی ریختم خورد، هی ریخت خوردم
خود را به آن لحظه عالی خوب و خالی سپردم.
با هم شنیدیم و دیدیم
میخواره‌ها و سیه‌مست‌ها را
و جام‌هایی را که می‌خورد بر هم
و شیشه‌هایی که پر بود و می‌ماند خالی
و چشم‌ها را و حیرانی دست‌ها را.

دیدیم و با هم شنیدیم
آن مست شوریده‌سر را که آواز می‌خواند
و آنرا که چون کودکان گریه می‌کرد.
یا آن که یک بیت مشهور و بد را
می‌خواند و می‌باز می‌خواند
و آن یک که چون هق‌هق گریه قهقهه می‌زد،
می‌گفت: «ای دوست ما را مترسان ز دشمن
ترسی ندارد سری که بریده‌ست
آخر مگر نه، مگر نه
در کوچه عاشقان گشته‌ام من؟»
و آنگاه خاموش می‌ماند یا آه می‌زد.

با جرعه و جام‌های پیاپی
من سایه‌ام را چو خود مست کردم
همراه آن لحظه‌های گریزان
از کوچه پس‌کوچه‌ها باز گشتم
با سایه خسته و مستم، افتان و خیزان

مستیم، مستیم، مستیم
مستیم و دانیم هستیم.
ای همچو من بر زمین اوفتاده،
برخیز شب دیرگاه ست، برخیز
دیگر نه دست و نه دیوار

Neyestan

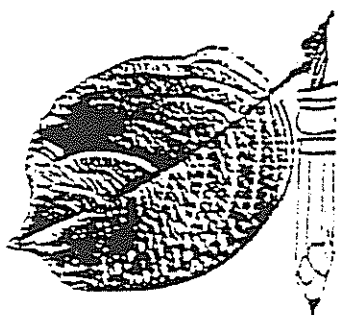
No. 13

Herbst 2003

نیستان

شماره سیزدهم پاییز ۱۳۸۲ بهاس ۳ یورو

زیر نظر شورای نویسندگان
مدیر داخلی: مهدی مجتهدپور
طراحی روی جلد: محسن میرحسینی
تایپ کامپیوتری: نیستان
وب استاری و صفحه آرایی: مهدی مجتهدپور
چاپ: Baumgart
صحافی: نیستان



در این شماره:

نوشته‌ها بازتاب
اندیشه نویسندگان
خود می‌باشند
*
بازپس فرستادن
نوشته‌های رسیده
مقدور نیست
*
با کمک‌های مالی خود
از ما حمایت کنید
*
لست همکاریتان را
میرفتاریم
*
آدرس مجله:
Neyestan
Hintere
Schönneworth 19
30167 Hannover
Tel: 0511/ 88 79
11
*
شماره حساب نیستان:
Neyestan
Konto-Nr.: 844
179
BLZ: 25050180
Sparkasse
Hannover

صفحه	مترجم	نویسنده	عنوان مطالب
۲		کوروش	اسلام و دمکراسی
۴		کمال عینی	کتابی که هفتاد سال زندانی بود
۸		بیوند	پنجاه سال خدمت شایسته...
۱۲	م. مجتهدپور	بارمن / اوپرله	ادبیات آلمان در اعصار
۱۷	م. مجتهدپور	لیندا دیویس	دومین شانس
۱۸		ب. گرامی	خوی
۲۱		ح. صدیق	مگسی در بارگاه عنقا
۲۵	م. مجتهدپور	ویلاتووا	آوردگاه خدایان
۳۰		جمشید آلیاری	جدایی دین از دولت
۳۲		م. مجتهدپور	کس بر این مرد...
۳۴		م. مجتهدپور	استخوان داران
۳۴		ب. حسین زاده	نیاز
۳۵	م. صدیق	ب. کوخ	رنگ چهرام
۳۷	ف. شیرازی	ج. نوامیر	خرگوشهایی که مقصود...
۳۸		الف فراز	شعر امروز ما
۴۲		م. درویشیان	معرفی کتاب
۴۲		ش. نظرزاده	تذکره ادیبان سمرقند
۴۳	خ. ثابت قدم	خ. کورتازار	پابلو نرودا
۴۵		ب. حسین زاده	آیند
۴۶		م. الهامی	داستان یک داستان
۴۸		پریشان	قائزهای یک شیرهای
۵۰		مریم م	زرمینه
۵۱	م. مجتهدپور	یورگ امان	روندو
۵۵	خ. ثابت قدم	رادبو بایرن	چرا به هنرمند...
۵۷		بدین	پروژه‌ای به نام...
۵۸		الوند	شعر
۵۹	م. مجتهدپور	د. وایس بورت	ترجمه شعر
۶۰		عبدی	گزیده شعر
۶۲	خ. ثابت قدم	ی. برگمن	جامعه‌شناسی غیبت
۶۴		بیوند	جنبش اصل جویی

اسلام و دمکراسی

دارد. آزادی آنان قبل از هرچیز به فهم درست از حقوق آنان در دین بستگی دارد. زیرا اسلام نه مخالف زنان است و نه مخالف دمکراسی». بعضی منتقدین «چپ دو آتشه» نیز با تغییر و ناباوری می‌پرسند:

«چطور می‌شود کسی در عین وفاداری به منشور حقوق بشر اعلام کند مسلمان است؟» این انتقادات فرصتی پیش آورد تا موضوع رابطه دمکراسی در جهان امروز و اسلام را مطرح نمایم و همین‌جا اقرار کنم مطلب مورد بحث آن قدر ریشه‌دار است که احتیاج به سال‌ها تحقیق جامعه‌شناسانه و تاریخی دارد. نمی‌توان در چند سطر، حق مطلب را ادا کرد. دفاع از اظهارات خانم عبادی را به عهده خودش می‌گذارم، که می‌گویند آدم زنده آن هم قاضی و وکیل زبردست، وکیل و وصی نمی‌خواهد. اما در پاسخ به کسانی که مذهب را بطور کلی و اسلام را مخصوصاً نافی حقوق بشر می‌دانند عرض می‌کنم: از زمان تدوین منشور آن تا امروز، هیچ مرجع جهانی معتبر یا نویسنده و متفکر مقبولی حقوق بشر و مذهب را نافی یکدیگر معرفی نکرده‌اند، از این ناقدان باید پرسید، از میان برندگان جایزه نوبل، تاکنون چند نفر ادعا کرده‌اند مذهبی یا ضد مذهب‌اند؟ منشور حقوق بشر ملک مطلق اندیشه و ایدئولوژی خاصی نیست. هرکس با هر اعتقادی می‌تواند آن را تبلیغ کند و در راه آن به فعالیت بپردازد. و اتفاقاً برعکس، این چپ‌اندیشان ما هستند که باید توضیح دهند چه دگرذیسی در ایدئولوژی آنان روی داده که اعطای جایزه نوبل را حالا دیگر مترقی فرض می‌کنند. اینان اگر کمی به حافظه خود فشار بیاورند و اندکی هم صداقت بر آن بیفزایند، به یاد دورانی می‌افتند که بر اثر اعطای جوایز صلح نوبل به کسانی چون «ساخاروف» و «لیخ والسا» یکسره تقصیر را بر گردن امپریالیسم انداخته، جایزه‌گیران را اپورتونیست و نوکر سرمایه‌داری قلمداد می‌کردند و اصولاً مقوله دمکراسی در جوامع باز سرمایه‌داری را نفی

خبر برای ایرانیان بسیار خوش‌آیند بود در فاصله چند دقیقه، نام ایران و خانم شیرین عبادی از تمام رسانه‌های خبری پخش شد. جایزه صلح نوبل سال ۲۰۰۳ که برای اولین بار در طول تاریخ بوجود آمدنش به زنی از ایران تعلق گرفت، موجی از هیجان و آرزو در دل میلیون‌ها ایرانی به تنگ آمده از حکومت فقها برانگیخت.

حدود دویست هزار نفر در تهران به پیشباز خانم عبادی رفتند. فعلاً معلوم نیست حکومت ایران که سابقه‌ای بسیار سیاه از قتل‌های زنجیره‌ای گرفته تا بگیروبیندهای بی‌دلیل آزادیخواهان دارد، چه معامله‌ای پیدا و پنهان با عبادی خواهد کرد.

در خارج از کشور که قلم‌ها آزاد و دست‌ها باز است. نظرات متفاوتی نسبت به وی ابراز می‌شود. گروهی یکسره وی را می‌ستایند، بعضی تا آنجا انتظارات خویش را بالا برده‌اند، که پیشنهاد نامزد ریاست جمهور شدنش را می‌کنند. گروهی دیگر اعطای جایزه نوبل به عبادی را ترفندی سیاسی از جانب اروپایی چشم به اصلاح‌طلبان مسلمان دوخته قلمداد می‌کنند. بعضی هم یکسره با عینک بدبینی به مسئله می‌نگرند و تباری حکومت ایران با اروپا را در پشت اعطای جایزه صلح نوبل به وی می‌بینند.

در این میانه، روشن‌اندیشان برون سرزی، بخصوص آنان که به نوعی خود را از طیف چپ می‌دانند، ضمن تقدیر از شخصیت خانم عبادی، بخاطر فعالیت مستمر وی در احقاق حقوق زنان و کودکان در ایران، انتقاداتی هم دارند. از جمله اینکه چرا در مصاحبه‌ای بار روزنامه فیگارو چاپ پاریس در تاریخ دهم اکتبر، در پاسخ سئوالی اظهار داشت:

«اسلام مغایرتی با دمکراسی ندارد و از این جهت شبیه ادیان بزرگ است. مشکل از خود اسلام نیست بلکه از تعبیری است که از سوی گروه‌ها و جوامع پدسالار و متعصب پیش می‌آید در مورد زنان هم این مشکل وجود

کوروش

می‌کردند؛ و از آن به نام «دمکراسی بورژوازی» با تحقیر سخن می‌گفتند. بخصوص هرگونه دمکراسی پارلمانی را مردود می‌دانستند و به کمتر از «جمهوری دمکراتیک خلق» تحت رهبری پرلتاریا رضایت نمی‌دادند. استدلالشان روی این مطلب بود که دمکراسی بورژوازی نافی مبارزه طبقاتی‌ست و به تقابل مقوله دیکتاتوری پرولتاریا، با دمکراسی بورژوازی، تاکید می‌ورزیدند. دنباله چنین طرز تفکری‌ست که فی‌المثل به تظاهرات برهنه‌نمایی در کنفرانس برلین می‌کشد و مذهب‌یون آزاد اندیشی چون اشکوری و گنجی را روانه زندان می‌کند.

باری ... از موضوع دور نیافتیم... در مورد ادعای خانم عبادی که می‌گوید «اسلام مغایرتی با دمکراسی ندارد و از این جهت شبیه ادیان بزرگ است» باید موشکافانه‌تر به قضیه برخورد کرد. ما نمی‌دانیم منظور وی چه نوع تعبیر از اسلام است که مغایرتی با دمکراسی نداشته باشد. نباید پستداوری کرد. در آن مصاحبه کوتاه نمی‌توان توضیح کامل داد اما منتظریم که در آینده دلایل چنین بیانی را از عبادی بشنویم و بخوانیم.

واقعیت این است که اسلام، تافته جدا بافته از سایر مذاهب نیست. همانگونه که مغ‌های ساسانی پیام انسان‌گرایانه زرتشت را قلب کرده به سود کاست خاص خویش و اشراف به بهره‌کشی از سایر اقشار می‌پرداختند، همانطور که آیین عشق و برادری عسی‌مسیح، در دست کلیسای کاتولیک به اسباب شکنجه و سوزاندن زنان و دانشمندان تبدیل شد، اسلام نیز چه در جهان تسنن و چه در عالم تشیع در دست روحانیون قدرتمند که نفوذ کلامشان کمتر از برندگی شمشیر حاکمان و پادشاهان نبود، به آیینی خشک و متحجر تبدیل گردیده است. جنبه عملی زندگی مسلمانان در قالب فقه اسلام، الگویی پیدا کرده که در اولین نظر، ظاهراً به چهار شاخه حنفی، حنبلی، شافعی و

مالکی و بعدها وهابی برای جهان تسنن و فقه جعفری برای شیعه امامیه تقسیم شده است. قوانین فقهی کلاً براساس چهار منبع می‌باشند:

۱- قرآن

۲- حدیث و سنت (گفتار و رفتار پیامبر اسلام و در مورد شیعیان گفتار و رفتار امامان دوازده‌گانه)

۳- عقل و اجماع (نظر جمعی روحانیون طراز اول و در مورد شیعیان نظر و فرمان امام)

۴- قیاس

تمام مسایل زندگی روزمره مسلمانان از روابط خصوصی گرفته تا روابط سیاسی و حکومتی به ترتیب اولویت باید مطابق دستورات چهار منبع فوق باشد.

در این مقاله مجال بررسی موشکافانه این منابع نیست، فقط بطور خلاصه باید گفت که دستورات قرآن در باب روش زندگی مؤمنان همیشه روشن و شفاف نیستند. مفاد بعضی آیات ناقص سایر آیات می‌باشند. افزون بر آن وجود محکومات و متشابهات (آیاتی که معنای روشن دارند، نظیر نام بردن از محرمات و آیاتی که باید با شرح و تاویل تفسیر شوند) موضوع را پیچیده‌تر می‌کند.

از این رو یکی از علوم قرآنی اطلاع از آیات ناسخ و منسوخ است که سال‌ها ممارست لازم دارد و از حوصله توده مسلمانان که گرفتار تحصیل قوت‌روزانه خود هستند خارج است و بر عهده روحانیون می‌باشد. افزون بر همه اینها باید جایگاه طبقاتی مفسر قرآن را در نظر گرفت. آیا خود در حکومت دست دارد یا برای کسب قدرت مبارزه می‌کند؟ مثالی مطلب را روشن‌تر می‌کند: در یکی از آیات قرآن آمده است: «بگو ای بندگانه که بر خویش ظلم کرده‌اید، از رحمت خدا مأیوس نشوید، زیرا خدا همه گناهان را می‌آمرزد، اوست آمرزنده و مهربان» سوره الزمر، آیه ۵۳

می‌توان با توجه به آیاتی نظیر این که تعدادشان در قرآن کم نیست، قلم بطلان به تمام دستورات اخلاقی اسلام کشید از طرفی دیگر نیز می‌توان با تعبیری از آیات هشدار دهنده و ترساننده که اکثراً مدنی هستند و در گرماگرم مبارزه محمد(ص) با دشمنانش نازل شده‌اند به

تعبیری سخت خشن از جهان رسید. و مانند اسلام طالبان تا آنجا در خشونت با غیر مسلمانان پیش رفت که حتی طاقت دیدار آثار هنری آنها را نداشت و مجسمه‌های بودا را تخریب کرد. در مورد حدیث و سنت هم که پایه دوم تدوین فقه است با همه دقت و وسواسی که گردآورندگان معروف احادیث به خرج داده‌اند هیچ اطمینانی به صحت تمامی احادیث نیست. بسیاری از احادیث در قرون بعد جعل و روایت شده‌اند. در باب «عقل و اجماع» هم البته نظر جمعی روحانیون طراز اول مسلمانان سنی مذهب مد نظر است که آنان هم جز تفسیر و تعمیم نظرات چهار فقیه مرجع سنیان، در مذاهب شافعی و حنفی و مالکی و حنبلی، حق هیچگونه نوآوری و بدعت ندارند. در میان شیعیان امامیه نیز کلام امام و ولی‌فقیه برای مقلدان خویش حجت است و کسی را حق اعتراض نیست. به همین ترتیب در مورد قیاس نیز، روحانی و مجتهد باید به مقایسه امور و تطبیق آنها با قوانین فقهی پردازد و حقی بر مردم نیست.

حال باید از خانم عبادی که خود متخصص امور حقوقی و از آن جمله حقوق اسلامی است پرسید منظور او از اینکه اسلام مخالف دمکراسی نیست، چه می‌باشد؟ آنچه «بالفعل» از تمام شاخه‌های اسلام به عنوان قوانین زندگی مسلمانان اعلام می‌شود، دمکراسی را نفی می‌کند. اما آنچه می‌تواند «بالقوه» از اسلام صادر شود، چیز دیگری است. می‌تواند نافی دمکراسی باشد یا نباشد. نظیر آنچه در تاریخ تکامل مذهب مسیح روی داد. از این جهت فرق چندانی بین ادیان بزرگ نیست همانطور که خانم عبادی متذکر شد. از ادیان بودایی و هندو-که اولی اعتقاد روشنی به خدا ندارد و دومی معتقد به خدایان متعدد است-که بگذریم، چهار دین زرتشتی، یهودی، مسیحیت و اسلام در پرستش خدای واحد اشتراک نظر دارند. آیین زرتشت و یهود را نمی‌توان امروزه جزو ادیان بزرگ جهانی قلمداد کرد. زیرا معتقدان آن به نسبت جمعیت روی زمین اندک‌اند. باقی می‌ماند دو دین پرجمعیت مسیحیت و اسلام. آیین مسیح، پس از نوزایی

فرهنگی، به پایمردی مصلحان بزرگی چون مارتین لوتر، کشیش آلمانی قرن شانزدهم میلادی و اولریش تسوینگلی کشیش سوئیسی نیمه قرن شانزدهم و سایر رفرمیست‌های مذهبی در فرانسه و هلند و اسکاتلند و ... به خود آمد و بتدریج راه خود را از مذهب متحجر کاتولیک‌ها که جلوه خدا را در پاپ می‌دیدند جدا کرد.

پیام آزاد اندیشی مارتین لوتر که می‌گفت: «من می‌گویم، نه پاپ، نه اسقف‌ها، و نه هیچ فردی دیگر که حق داشته باشد حتی یک کلمه به یک مسیحی فرمان و دستور دهد. مگر آنکه یک مسیحی به رضای وجدان خود آن را بپذیرد»^۱ شعار طبقات متوسط شهرنشین اروپایی گردید. پروتستانیزم، گام به گام همراه با پیشرفت علم و دانش و گسترش شهرها و استقرار سرمایه‌داری در بطن روابط مسیحیان جدید نفوذ کرد. مردم بتدریج دریافته‌اند می‌توان در جامعه‌ای زیست که دین با سیاست آمیخته نباشد. می‌توان حقوق مدنی را در برابر قدرت بی‌چون چرای کلیسای کاتولیک برافراشت.

ادیان نباید در طرز حکومت و اداره کشور اظهار نظر کنند و ... و ما چنین جنبشی را هنوز در اسلام سراغ نداریم. اگر چه جنبش تصوف، بخصوص در قرن چهارم و پنجم هجری بیش و کم به تعدیل اصول خشک و خشن مذهبی پرداخت، و بزرگانی چون حلاج و با یزید، جان و آبرو بر آن باختند و حتی در قرون بعدی چهره‌های عرفان و ادب چون مولانا و حافظ و سنایی برداشتی انسان‌گرایانه و مغایر با تعبد زاهدانه در اشعار خویش ارائه دادند. اما پس از عامیانه شدن نهضت تصوف و اختلاط با آیین عیاران و سوء استفاده سیاسی خلفای عباسی از فتوت و حمله مغول و سال‌های فترت پس از آن به انحطاط خویش رسید. امروز جنبش تصوف به غیر از استثنائاتی اندک، چیزی در چنته ندارد تا بتواند بعنوان آلترناتیو برداشت متحجرانه از اسلام، در جوامع شرق مطرح گردد. اما آموزش‌های انسان‌گرایانه عارفان اولیه که بر نوعی سعه صدر و تفاهم با پیروان سایر مذاهب و حتی با (ادامه مطلب در صفحه ۵۶)

«به نام خداوند جان آفرین»

حکیم سخن در زبان آفرین»

کتابی که هفتاد سال زندانی بود

نوشته: پروفسور کمال عینی از تاجیکستان

گزارش نسب به آن سه کتاب بدبینانه بود از جانب مقامات به این مناسبت پیام ناخوشی رسید که اگر آن تألیقات به چاپ رسانیده شود، خطر سنگسار شدن مؤلف و سوختن کتابهای جدید وجود دارد. به همین سبب دوستان مصنف که از روشنفکران مسلمان جامعه بخارا و هم‌کیشان مسئولین نشر آن تألیقات نوآورانه برای مدارس بخارا و تربیت فرزندان مسلمان بودند، کوشش‌هایی به عمل آوردند که به آن فاجعه آتش‌سوزی کتب و استتلاق مؤلف که اعلام شده بود راه ندهند. در نتیجه از جانب این گروه روشنفکران چاره فوری دیده و آن سه کتاب نامبرده با امضای مستعار «مرتب» و مؤلف شرکت بخارای شریف» انتشار یافت و در همه نقاط امارت پخش شد.

این هوشیاری روشنفکران مسلمان که طرفداران مکتب و مدارس جدید بودند، به متعصبین و اهل دربار امارت امکان نداد که به مقصود و هدف ناپاک خویش برسند. هم مؤلف آنها - استاد صدرالدین عینی - مدرس مدرسه بخارا زنده و سالم ماند و هم مصنفات نامبرده از بین نرفت. بعد مطالعه و بررسی عمیق چند نفر از مدرستین والا به نتیجه رسیدند که آن کتب واقعاً تألیقات اسلامی روشنفکرانه بوده، برای تربیت اطفال و سایر طالبان علم بسیار مناسبند چه از نظر اصول تدریس و چه از جهت کوتاهاتر کردن مدت برنامه آموزشی مدرسه و دانشگاه. سرانجام بزرگترین مفتی بخارا - حضرت داملاً اکرام (پدر میرزا ندرالله مقتول) که همیشه اقدام نیک روشنفکران بخارا را خوش می‌پذیرفت و از روی علت اجتماعی اسلامی جانبداری می‌کرد، اعلامیه‌ای مثبت درباره این کتب به گونه‌ای رسمی بیان گردید. به قول صدرالدین عینی «حضرت‌استاد داملاً اکرام» (و این عبارت در تاریخ انقلاب فکری بخارا آمده است) کتب مذکور را همچون بهترین تصنیف تعلیمی برای مکاتب و مدارس

بیت زیر ورد زبانم بود و قلب و وجودم را آزاد نمی‌گذاشت:

ترسم که من بمیرم و غم بی‌پدر شود

آن طفل ناز پرور من دریدر شود

باید گفت که آن غم ناز پرور استاد، همانا غم و اندوه ملت، جبر و ستم بر فرهنگ تاجیکان بود. استاد صدرالدین عینی چه قبل از انقلاب اکبر و چه پس از آن در کارها و فعالیت خویش همیشه در نبرد ضد ستم بر فرهنگ ملت بوده است. اثرهای نخستین منثور این نویسنده و پژوهشگر که در شهر بخارا به قول معروف مرکز اسلام و دین در آغاز قرن بیستم - تألیف شده‌اند به شرح زیر می‌باشند:

۱- تهذیب الصبیان (سمرقند ۱۳۲۸هـ./۱۹۰۹م.)

۲- ترسل القرآن (اورنیورغ، چاپخانه جریده وقت؛ ۱۹۰۹م.)

۳- ضروریات دینی (سمرقند ۱۳۳۲هـ./۱۴-۱۹۱۳م.)

در صفحه آخر این چاپ ضروریات دینی، هدف اساسی چند کتاب تازه نگارش به گونه زیر بیان شده است:

ترسل القرآن، رساله تجوید فارسی؛

تهذیب الصبیان برای سواد فارسی؛

ضروریات دینی - اعتقادات و عملیات فارسی

هرسه کتاب نامبرده استاد عینی با روح حرکت معنوی جدید تدوین و تألیف شده‌اند و علیه برنامه‌های سنتی تعصب‌آمیز زمانه نوشته شده است، زیرا در زمان نو یعنی آغاز قرم بیست در این رشته تقاضای تجدید نظر را داشت. تدوین، تهیه و تألیف و به طبع رساندن هر سه کتاب و دیگر کتب شبیه آنها بر علیه تعصب‌های فرهنگی آن زمان کوشش بی‌نظیر، عمل مخوف و جسارت واقعی بشمار می‌رفت. بزودی درباب این فعالیت نوآوری و در راه تجدید نظر در امور تدریس و تربیت از جانب جاهلین به گونه غرض‌ورزی به مقامات والای امارت بخارا یادداشت ارسال گردید و چون

ادیب معروف تاجیک استاد محمد شریف‌صدرضیاء که سرور معنوی حوزه ادبی روشن ضمیران در شهر بخارای شریف در زمان قبل از انقلاب اکبر بود، در اثر پرارزش خویش «روزنامه» شریف‌جان مخلوم صدرضیاء» در باره صدرالدین عینی چنین سطرهای صمیمانه جانگداز را نگاشته است:

«برادر محترم، صدرالدین خواجه عتردوانی عینی تخلص را که نظماً و نثرأ، اول امیرخواند و ثانی سعدی شیرازی و در حد ذاتش رنجور و کسل‌مند بود از مدرسه کولکاش به حال عجیب آورده، به دروازه ارگ بخارا بیرحمانه و بیشرمانه امیر و وزیر به اقتضای اهل بلوا هفتادوپنج چوب تعزیر کردند و به یکی از محبس‌های آنجا که «آبخانه» می‌نامند به همانحال انداختند».

چنانکه در کتاب تازه پیدای استاد صدرالدین عینی ستاریخ انقلاب فکری در بخارا یا تاریخ صوتیه و انقلاب فکری در بخارا آمده است، مؤلف مجروح و سایر زندانیان را عساکر روس از محبس به قول مؤلف (ص: عینی) «کنه خانه» نهم آوریل سال ۱۹۱۷م. آزاد و رها نموده به بیمارستان شهر کاگن بخارای نو - برای طبابت و رها نمودن از مرگ بی‌امان آوردند. یکی از دوستان صدرالدین عینی - میرزانذرالله - که در آن زمان پراشوب از روشنفکران ملت بود و نیز به همان جزای سخت امارت یعنی هفتادوپنج تازیانه وحشیانه تعزیر شده بود در همان بیمارستان شهر کاگن دیدگانش را بر بست و این جهان ناپایدار را بدرود گفت. در آن بیمارستان صدرالدین عینی را پنجاه‌ودو روز طبابت کردند و در نتیجه بیست‌وپنج عمل جراحی وی با امر خداوند از مرگ بی‌امان رهایی یافت.

استاد صدرالدین عینی گفته است که در شهر کاگن در خسته‌خانه (بیمارستان) وقتی که وضع بسیار بد بود، بی‌حال و برجا مانده بودم

بخارا اعلان نمود و چون حضرت داملاً اکرام در امارت بخارا و مقامات عالی امارت و همچنین در نزد شخص امیر آبروی والا داشت اندیشه‌ها و نتیجه‌گیری ایشان در باره کتابهای: ترسل القرآن، ضروریات دینیه و تهذیب الصبیان از جانب مقامات والای زمان در امارت بخارا به نیکی و خوش پذیرفته شد. پس از انقلاب اکتبر صدرالدین عینی قصیده‌ای «در وصف سمرقند و بخارا» در سال ۱۹۱۹ منتشر نمود که برعلیه ستم روانه شده بود. بعداً اثرهای دیگر ایشان «جلادان بخارا»، «تاریخ امیران منغلیه»، «مجموعه ادبیات تاجیک» و مقالات مهم این مؤلف و غیره به میدان آمدند. آنها برعلیه ستم تاریخی زمانی و ستم فرهنگی تألیف گردیده، به دفاع هستی خلق تاجیک، هویت، حقوق او در عرصه سیاست در ورارود (ماورالنهر) تألیف شده بودند. لحظه‌های مهم روزگار صدرالدین عینی در سالهای ۴۰-۱۹۳۰: نبرد فرهنگی، مقاومت و دفاع خویش به طریق نوشتن اثرهای نو از هجوم‌های سالهای ۱۹۳۷-۱۹۳۸ و پس از آن که دفاع از «گنجه‌گاران بیگناه» آن سال‌های زشت از شاگردان و چند نفر دوستانش از اهل ادب که دشمن خلق اعلام شده بودند: غنی عبدالله، رشیدعبدالله و پدر آنها عبدالله‌جان‌آقا، رحیم هاشم، جلال اکرامی، و نودمحمودی، نرسیس نرسیسیان، توره‌قل‌ذهنی، جوهری استروشنی، معین‌زاده، داملا عالم خجندی، نادرشبه‌زاده و بعداً سال ۱۹۴۰ در جانبداری از سراینده ممتاز مردمی ما آکاشریف جوزه‌یف، و استاد لاهوتی که در سرکوب کارگردان معروف میخائیلز از وی دفاع کرده بود.

همچنین در آن زمان صدرالدین عینی آثار مهم خویش را تألیف نمود که به قصد بیداری، خودشناسی و اتحاد مردم تاجیک نوشته شده‌اند: «لغت زبان تاجیکی» برای حفظ پاکیزگی زبان و آنهایی که از فرهنگ‌های با القبای نیاکان نمی‌توانستند استفاده کنند کتاب‌هایی درباره رودکی، ابن‌سینا، فردوسی، سعدی، واصفی، بیدل، معنای کلمه تاجیک و غیره.

استاد صدرالدین عینی هیچگاه بر ضد خط فارسی تاجیکی (نیاکان) نبود. تبدیل خط نیاکان به خط لاتین و سپس به خط سیرلیک امری اجباری و سیاسی از سوی انقلابیون بود. ترکیه، آذربایجان، تاتارستان، ترکمنستان، قزاقستان، قرقیزستان و ازبکستان پس از سال ۱۹۲۶ خط لاتین را پذیرفتند، ولی در نتیجه مقاومت صدرالدین عینی، ابوالقاسم لاهوتی، احمدجان مخدوم‌حمدی، عباسعلی و دیگران، تاجیکستان خودمختار فقط در سال ۱۹۲۹ خط لاتین را براساس فشار سیاسی دولتی پذیرفت.

استاد عینی همه آثار خویش را به خط فارسی تاجیکی (خط نیاکان) نوشته است. رابطه ایشان با اهل علم و ادب، شاگردان و فرزندان فقط با خط نیاکان انجام می‌شد. غرض از این تفصیلات در بیان بعضی از لحظات مهم روزگار و آثار عینی آن است که در پیشگفتار کتاب «انقلاب فکری در بخارا» چهره واقعی این رزمنده علیه ستم بر خلق تاجیک و بر فرهنگ آن را آنگونه که شایسته است و به اختصار ترسیم نماییم. تا ارزشهای تاریخی و فرهنگی و سیاسی کتاب مزبور که به خوانندگان امروز و فردا برای نخستین بار پیشکش می‌گردد، مشخص‌تر و روشن‌تر جلوه‌گر باشد.

سوم ژوئن ۱۹۱۷م استاد صدرالدین عینی چنانکه گفته شد پس از طبابت ۵۲ روزه در بیمارستان کاگون و ۲۵ عمل جراحی به شهر سمرقند هجرت کرد و تا ماه اکتبر ۱۹۲۰ ایشان در گذر صوفی‌رازق آن شهر در خانه‌های دوستان شفیق و باوقایش: مردان‌قل، شاه‌قربان‌زاده (سر دبیر روزنامه حریت) و عبدالله‌جان عبدالخالق‌زاده و در منزل ملاعصمت‌الله رحمت‌الله‌زاده معلم عبدالقادر شکوری زندگی کرده است و تاریخ تألیف اصل کتاب «تاریخ انقلاب فکری در بخارا» (یا «تاریخ اصول صوتیه و انقلاب فکری در بخارا») به زبان فارسی تاجیکی با همین محله صوفی‌رازق و شرایطی که دوستان فداکارش برایش مهیا کرده بودند دلبستگی شدیدی دارد و در آن جا تألیف شده است.

بسیاری پنداشته‌اند که کتاب نامبرده فقط به زبان ازبکی یا ترکی معمولی آن زمان نگاشته شده است، این پندار صحیح نیست، پس نسخه اصلی این اثر که آن را تحریر اول می‌توان گفت، چه اثری است و چگونه تألیف شده است؟

نسخه اصلی فارسی عبارت است از دوازده دفتر مشق مکتب خانه، ۱۶-۱۴ برگی، در ۳۷۵ صفحه با خط مؤلف (صدرالدین عینی ابن‌سید مراد خواجه).

عنوان اثر: تاریخ اصول صوتیه و انقلاب فکری در بخارا (تاریخ انقلاب فکری در بخارا). آغاز کتاب (ص ۱): «معلوم است که تا سنه ۱۸۸۳ میلادی مکتب اصول صوتیه و اصول جدید در بین مسلمانان روسیه نبود».

انجام کتاب (ص ۳۵۷): «از بس که ترقی پروران در این چند ماه حکومت بخارا را خوب شناخته بودند و هم تا کجا بودن لطف امیر را می‌دانستند، تسلیم نشدند، زیرا تسلیم شدن همان بود و تلف شدن همان. چون حال بدین منوال رسید در میان جوان بخارائیان برای حفظ حیات خود دو فکر افتاد. فرقه‌ای می‌گفتند: با وطن و خانمان وداع کرده و به داخل ترکستان هجرت می‌کنیم. دغدغه اصلاحات بخارا را تا وقت مرهون مناسب و می‌کناریم. فرقه دیگر می‌گفتند که هرچه بادباد به کاگان می‌ایستیم، آخرین منافرت که میان بلشویکان روس و حکومت بخارا هست به شمشیر خواهد حل شد. طالع ما نیز در آن غوغا حل می‌شود».

در اینجا با این تحریر ختام داده شد. ببینیم بعد از این چه می‌شود. اگر عمر امان دهد، واقعات آینده نیز به قسم دوم تحریر کرده می‌شود. پنجم جمادی‌الاول ۱۳۳۶ هجری، یکشنبه مطابق هفته فوریه (۴) ۱۹۱۸ میلادی. صدرالدین عینی ابن‌سیدمرادخواجه، سمرقند، گذر صوفی‌رازق.

ادیب و سخنران نامدار ما رحیم‌هاشم در پیشگفتار خویش برای ترجمه کتاب «بخارا انقلابی اوچون ماتریال‌لر» یعنی: تاریخ انقلاب بخارا (دوشنبه، نشریات ادیب، ۱۹۸۷، ص ۲۲۴) نوشته است: «یکی از اثرهای خیلی

مهم تاریخی به تمام معنا حجتی استاد عینی، «بخارا انقلاب تاریخی» نام دارد که در عرفه انقلاب بخارا به زبان ازبکی نوشته شده است. باید گفته شود که این اثر تاریخی صدرالدین عینی پس از انقلاب بخارا به زبان ازبکی تحریر شده است؛ انقلاب بخارا، دوم سپتامبر ۱۹۲۰ به عمل آورده شد و ششم اکتبر ۱۹۲۰ جمهوری مستقل خلقی بخارا اعلام گردید. بعداً خواهیم دید که این اثر به زبان ازبکی در ۲۳ فوریه ۱۹۲۱ تصنیف شده است. پس از انقلاب بخارا، عینی فرصت مناسبی پیدا کرده که چند بار به منظور شناسایی شخصی با وضع شهر شریف و با نیت معین کردن امکانات موجود برای فعالیت علمی و ادبی و برای دیدار با دوستان و با حضرت شریف‌جان مخدوم صدرضیاء به بخارا برود، زیرا به استاد عینی پیام رسیده بوده که احوال و روزگار صدرضیاء چندان خوب نیست. خلاصه استاد عینی در بخارا برنامه علمی و ادبی خویش را به مسئولین جمهوری پیشنهاد می‌کند، پیشنهاد اصلی عینی، تأسیس انجمن تاریخ و ادب بود که از جانب اهل فرهنگ و ادیبان دانشمند و مقامات دولتی بخارا پذیرفته می‌شود. ناگفته نماند که استاد عینی در مسئله آینده بخارا و زبان دولتی آن با فیض‌الله خواجه‌یاف رئیس آن جمهوری، اختلاف شدیدی داشت و حتی گویند که با وی سخن نمی‌گفت. ولی به خاطر محمدشریف صدرضیاء (شریف‌جان مخدوم صدرضیاء)، صدرالدین عینی با همراهی دوستانش به دیدار فیض‌الله خواجه‌یاف شتافت. فیض‌الله پیشنهاد عینی را فوری و با خشنودی پذیرفت و صدرضیاء را رئیس اوقات بخارا تعیین کرد و به عینی گفت: «حضرت استاد! برای آبروی بخارا ما شایق افندی ادیب دوست شما را سفیر جمهوری بخارا در افغانستان تعیین کردیم، استاد فطرت را به ترکیه و می‌خواستیم که شما را به سفارت ایران، اگر رضایت بفرمایید بگذاریم»

استاد عینی فوراً درک کرد که همه این سه نفر نامبرده، آنهایی هستند که در انتخاب رئیس جمهور بخارا باید شرکت بکنند و به شهادت عزامی خوشنویس بخارایی (بعداً ایشان

منشی فطرت و عینی شد) در پاسخ فیض‌الله گفت:

«ایشان جان (لقب جوانی فیض‌الله) من قطعاً اعلام می‌کنم نه سفیر شدن می‌خواهم نه کبیر (یعنی رئیس جمهوری بخارا) اما می‌خواستم که شرایطی مهیا شود تا ما انجمن تاریخ و ادب را بنیاد کنیم که آن را در خارج «فرهنگستان» می‌نامند». فیض‌الله خواجه اظهار رضایت کرد و بنای محتشم کهن بنیاد اداره کنونی عقد و ازدواج را (به زبان روسی زاکس) در شهر بخارا برای این مرکز در نظر گرفت.

تفصیلات این واقعه به نقل از عزامی خوشنویس چنین است: «در این مرکز استاد عینی به ریاست برگزیده شد و صدرضیاء فیض‌الله خواجه‌یاف، عبدالرئوف فطرت، شایق افندی، احمدجان مخدوم‌حمدی، عبدالقادر محی‌الدین‌اوف، میرزا عبدالواحد منظم و یولداش‌پولاد (ناظر معارف بخارا) اعضای اصلی و عباسعلی دبیر انجمن و عزامی خوشنویس منشی انجمن تاریخ و ادب تعیین شدند.

در برنامه این مرکز، تألیف چند کتاب پیش‌بینی شده بود: برگرداندن تاریخ انقلاب فکری در بخارا به زبان ترکی ازبکی؛ دوباره تحریر نمودن چند کتاب استاد صدرضیاء که در زمان انقلاب بخارا سوخته شده بودند؛ نوشتن چند کتاب تحقیقاتی در موضوع ادبیات و صنعت موسیقی به قلم عبدالرئوف فطرت و غیره.

با همه این امکانات استاد عینی مجبور شد که به سمرقند برگردد زیرا در این میان زبان ترکی به عنوان زبان دولتی در بخارا رایج شد ولی استاد عینی می‌خواست که کتاب «تاریخ انقلاب فکری در بخارا» را به زبان اصلی فارسی تاجیکی به چاپ رساند و به این منظور، دست نویسی که در بالا ذکر شد، بوسیله شخصی معتمد از سمرقند به بخارا ارسال نمود که هرچه زودتر چاپ شود اما این کتاب بی‌نهایت مهم نقل نکته به نکته واقعات معارف بخارا و بیان تحول افکار جامعه آن- انتشار نیافت.

دوست دبیرین عینی، یولداش پولاد ناظر معارف جمهوری بخارا با دلایل قوی و براساس قوانین اخیر جمهوری بخارا مؤلف آن کتاب وزین یعنی صدرالدین عینی را قبولاند که در بخارا از این پس کتاب فارسی چاپ نخواهد شد و از بس که موضوع کتاب «انقلاب فکری در بخارا» برای تاریخ کشور بی‌نهایت مهم بود آن را به ترکی ازبکی برگرداند زیرا که این اجبار را تاریخ بر ذمه عینی واگذار نموده است. از بس که صدرالدین عینی، انتشار این کتاب تاریخی خود را بی‌نهایت ضروری می‌دانست، پیشنهاد یولداش پولاد را پذیرفته، این اثر را به گونه‌ای دیگر به زبان ترکی ازبکی آن زمان برگرداند. دست‌نویس ازبکی این اثر با عنوان: «تاریخ انقلاب بخارا» چنین است: «بخارا انقلابی نینگ تاریخی»- صفحه اول- سرلوحه، اسم مؤلف، صدرالدین عینی با خط مؤلف نگاشته شده است. عنوان کتاب با خط دیگر. بیرینجی قسم (بخش یکم) با خط مؤلف، از صفحه ۱-۲۸۴ با خط خوانای ریخته جدیدی گویا به قلم شاکرد عینی، رحیم هاشم و از صفحه ۲۸۴-۳۱۱ با خط جدیدی ترکی ازبکی عبدالؤمن ستاری.

باید یاد آور شد که استاد عینی چون نسخه دست‌نویس خویش را می‌بایست به چاپخانه بفرستد، بار نخست با کمک شاگردانش از نسخه ترکی خویش، «بخارا انقلابی تاریخی» نسخه‌برداری کرده، آن را از آغاز تا انجام خود تصحیح و اصلاح نموده است. این می‌رساند که نسخه اخیر «بخارا انقلابی نینگ تاریخی» به قلم شاگردانش، نسخه معتبر ترکی ازبکی مؤلف است. اصل این کتاب «گم شده» و آن نسخه ترکی گمشده این اثر در آن زمان، امروز در پژوهشگاه ابوریحان بیرونی تاشکند نگهداری می‌شود. ولی این اثر نیز به آسانی چاپ نمی‌شود، زیرا کسانی که از مقامات دولتی جمهوری بخارا بودند خود را قهرمان انقلاب بخارا می‌دانستند و می‌خواستند که در صفحه‌های تاریخ نقش داشته باشند از دوستان باوقای استادعینی، قاری یولداش‌پولاد ناظر معارف جمهوری بخارا با هدف یافتن راه انتشار کتاب، این اثر را به شرق شناس معروف

الکساندر سامویلوویچ برای تقریظ داد که وی در علم ترک‌شناسی جهان یکی از شخصیت‌های انگشت‌شمار به حساب می‌آید. زنده یاد استاد سامویلوویچ با کمال خشنودی کتاب عینی را مطالعه نموده هم تقریظ نوشت و هم آن اثر را بطور خلاصه به زبان روسی ترجمه کرد از آن زمان کتاب عینی عنوان «بخارا انقلابی تاریخی او چون ماتریال لر» را گرفت. سامویلوویچ در این پیشنهاد خویش نظر مقامات سیاسی جمهوری را پذیرفت. کتاب عینی بعداً به زبان ترکی ازبکی منتشر شد ولی با تحریف متن، کوتاه کردن باب‌ها، عبارتها و غیره ... مانند ترجمه روسی این اثر پرارزش. سامویلوویچ علاوه بر اینکه این اثر را بطور خلاصه به روسی ترجمه کرده بود، مقاله‌ای علمی در این موضوع نوشته فوراً در مجله «وستوک» (خاور، کتاب ۱، سال ۱۹۲۲ م.) چاپ کرد. در این مقاله وی به اثر عینی مراجعه کرده، ارزش‌های علمی و مطالب منحصر آن را که فقط عینی شاهد وقوع آنها بوده و دقیقاً آنها را ثبت کرده است به گونه‌ای ویژه تأکید می‌نماید به این وسیله جهان خاورشناسی روسیه و کشورهای اروپایی از موضوعات کتاب عینی آگاه شدند. ولی این ترجمه به دست خواننده نرسید زیرا چنانکه گفته شد سامویلوویچ در سال ۱۹۳۸ به قتل رسید.

این اثر که به نشریات جمهوری بخارا برای چاپ فوری داده شده بود سرنوشت مبهمی پیدا کرد و مثل کتاب «جلادان بخارا» (سال ۱۹۲۰ م.) منتشر نگردید مسئولان نشریات فرمان ناشایست سران آن جمهوری را پیگیری نمودند و اعلام کردند که دستنویس مؤلف گم شده است.^۲

ولی دیگر آثار عینی از سال ۱۹۲۳ م. به بعد بطور منظم به چاپ می‌رسید در سال ۱۹۲۱ در شماره ۹۱ مجله «سمله/انقلاب» یک مقاله عینی «هفته‌جویان باز خون ریختن می‌خواهند» چاپ شد اما از شماره ۱۵ در ظرف دو سال و نیم ۶۷ مقاله ایشان چاپ شده است. پس از این آثار استاد عینی چه به فارسی تاجیکی و چه به ترکی ازبکی هم در داخل و

هم در خارج از کشور (قیز باله یا خالده، برلین، نشر کاویان، ۱۹۲۴) به چاپ می‌رسید. بالاخره سال ۱۹۲۳ مجله «وچقون» («شراه»، شماره ۲) بخش‌هایی از کتاب «بخارا انقلاب تاریخی او چون ماتریال لر» چاپ شد و این اثر به شکل کتابی جدا ولی به طرز تحریف شده «دم بریده» سال ۱۹۲۶ در چاپخانه «نشریات دولتی خلق‌های شوروی» در مسکو چاپ شد باید گفت از کتب تاریخ‌شناسی عینی اثر مهم ایشان «تاریخ امیران منطیبه بخارا» در سال ۱۹۲۳ در تاشکند به چاپ رسیده است که آن نیز تحریف شده است.

و اما اثر والای این مؤلف «تاریخ انقلاب فکری در بخارا» به زبان اصلی فارسی تاجیکی (تاریخ صوتیه و انقلاب فکری در بخارا) یگانه نسخه با خط خودش که از سمرقند به بخارا برای چاپ فرستاده شده بود، چنانکه ذکر شد هرچه پیگیری شده بود، جواب روشنی به مؤلف داده نشد یعنی آنکه با تغییر شرایط و اعلام زبان ترکی به عنوان زبان دولتی به جای زبان فارسی تاجیکی دولتی این سامان در ظرف هزار سال، دیگر آثاری به زبان فارسی تاجیکی چاپ نخواهد شد. سرانجام در پاسخ تقاضا و طلب استادعینی که خواستار این بود که نسخه یگانه کامل، قلمی فارسی این اثر به مؤلفش برگراند شود جواب داده شد که این کتاب گم شده است ... استادعینی از سال ۱۹۲۰ (بنیاد جمهوری بخارا) تا پایان عمر (سال ۱۹۵۴ م) در آرزوی پیدا کردن این نسخه منحصر بود و یا می‌خواست اگر امکانی پیدا شود، لااقل آن را از روی مسوده‌های خود دوباره تحریر نماید. این برای مؤلف یگانه راه نجات اثر گمشده خود بود ولی کاملاً روشن است نسخه منحصر اصلی که فوری در آن زمان مبارزات فکری و تحولات هر روزه از امور معارف و تربیت و اخلاق جامعه، ذکر اسامی شخصیت‌های والای فرهنگی، مذهبی، دولتی و غیره که همه با صفات اصلی خویش منفی و مثبت فعالیت می‌کردند و این همه در آن نسخه اولیه مثبت شده بود، اهمیت فوق‌العاده علمی، فرهنگی و سیاسی مهم را دارا بود، امکان ندارد که از بین رفته باشد.

استاد عینی هرچند به جهت حل نشدن این معما (گم‌شدن نسخه اصلی اثر خود) ناراحتی زیادی داشت، و آن را یکی دیگر از حقه‌بازیهای منکران می‌دانست و به آنها لعنت می‌گفت، باز هم امیدواری داشت که آن نسخه اصلی اثرش به دلیل محتوای علمی آن، امکان ندارد که گم‌شده باشد و به کمینه که همه کارهای ناتمامش را برای آینده به من حواله می‌کرد گفت: سال‌هاست سپری می‌شوند، وضع مملکت حتماً تغییر خواهد یافت و گمان دارم که در یکی از بایگانی‌های دولتی یا شخصی آن نسخه نادر پیدا خواهد شد، زیرا در آن جا سرنوشت بخارای شریف چندین هزار ساله و مردم بافرهنگ و زبان دولتی فارسی تاجیکی، با عمر بیش از هزار ساله‌اش بیان شده است. و ایشان باز ادامه داد: در بخارا دو خانواده بودند از پیروان برنامه جدید و از تجددخواهان در کشور که از جانب متعصبین به قتل رسیدند. این‌ها دوستان من بودند و فرزندان نوجوان آنها با کوشش من در هئیت محصلین بخارایی به آلمان رفتند و پس از تحصیل به بخارا برگشته با دولت همکاری داشتند و آن سه پسر به جهت دانستن زبان مادری (فارسی تاجیکی) ترکی و زبان روسی و آلمانی در بایگانی‌های ویژه بخارا و تاشکند و مسکو ادای وظیفه داشتند.

پدرم «فرمود در یاد داشته باش که زمان مناسبی که فرارسید از طریق اینها می‌توانی نسخه نادر مرا پیگیری بنمایی، اگر تا به حال این نسخه پیدا می‌شد آن نوشته‌ها را به عنوان کتاب پنجم یادداشت‌هایم که در چهارجلد بارها چاپ شده است، اعلان می‌کردم و اگر تو آن نسخه را بدست آوردی، این وصیت مرا در یاد داشته باش، «تاریخ انقلاب فکری در بخارا» کتاب پنجم یادداشت‌ها خواهد بود.^۳

باز سال‌ها سپری شده و زمان فروپاشی دولت ابرقدرت شوروی فرارسید. مسئولین کشور روسیه طبق تقاضای زمان شیوه کارگزاری ادارات را تغییر دادند، از جمله دروازه‌های آهنین بایگانی‌های دولت نیز نسبتاً نیم‌باز و نیم‌پله شد، نخستین کاری که کمینه پیگیری (ادامه مطلب در صفحه ۲۰)

علمت به عمل چو یار گردد
قدر تو یکی هزار گردد
(هلالی)

پنج‌جاه سال خدمت شایسته در خاور شناسی و فرهنگ ملی

به نقل از پیوند

مینیاتور ایران و ماوراءالنهر، ای. ای. زاووبین (لهیجه‌شناس تاجیک)، ن. د. میکلوخوماکلاوی (ایران در عهد صفویان)، الف. م. بله‌نیستکی (منبع‌شناسی تاریخ ایران، تاریخ جغرافیای ایران و آسیای مرکزی)، الف. ت. طاهر جانف (متون فارسی عهد اسلام)، الف. ک. باراوکف (تاریخ زبان و ادب ازبک‌ها)، نی‌هت افندی (زبان ترکی عثمانی)، اف. اف. برکف (تاریخ روزنامه‌نگاری)، و بالاخره آکادمیسین و. م. آکسی‌اف (شرق و «علم درباره شرق» (نالو کاواستوک) و دیگران.

طوری که مشاهده شد برنامه دانشگاه و بیرون از آن، که دوستان شرق‌شناس پدر کمال عینی در لنینگراد برای او ترتیب داده بودند، از اوستا و نوشته‌های سغدی و آثار پهلوی تا ادبیات نوین و تئاتر ایران، از زبان نوشته‌های ترکی باستانی در آرخان و ینسی تا زبان ادبی ترکان عثمانی، از درس مقدمه عرب‌شناسی تا آثار سخنوران عرب‌زبان آسیای مرکزی و ایران‌زمین و از آثار خطی اسلاواک تا ادبیات بدیعی اروپا را در برمی‌گرفت. او سال ۱۹۴۹ دانشکده شرق‌شناسی همین دانشگاه را ختم کرد و در بخش کارشناسی ارش انستیتو شرق‌شناسی آکادمی علوم اتحاد جماهیر شوروی پذیرفته شد. در این هنگام نخستین اثر علمی خود ناصرخسرو و داستان‌های روش‌نامه و سعادت‌نامه را به اتمام رسانید و آثار یکی از شاعران برجسته کلاسیک تاجیک بدرالدین هلالی را که هنوز تقریباً تحقیق نگردیده بود، موضوع آموزش قرار داد. پس از بازگشت به شهر دوشنبه، او چندگاه در سمت خادم علمی ارشد در انستیتو زبان و ادبیات به نام رودکی کار کرد و در تهیه و نشر نسخ خطی فعالانه شرکت نمود و سپس به سمت مدیر گنجینه توبنیاد نسخ خطی شرقی

دانش و درس و تجربه بزرگترین دانشمندان و شرق‌شناسان مملکت در دانشکده‌های «خاورشناسی»، «فیلولوژی روس و غرب» و «تاریخ» دانشگاه لنینگراد (سنت پترزبورگ) و فرهنگستان نقاشی و هنر اتحاد شوروی در لنینگراد، دانشگاه شبانه تئوری موسیقی و ادب لنینگراد بهره‌مند شده است که اکثر آنها دانشمندان شناخته جهانی بودند این بزرگ‌مردان علم خاورشناسی و انسان‌شناسی دارای مکتب خاص خویش بوده، در حقیقت پرچم‌برداران علم شرق‌شناسی و فیلولوژی کلاسیک در اتحاد شوروی محسوب می‌گردیدند چنانچه آکادمیسین‌های فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی و. و. استرووه (تاریخ باستان شرق و ایران) ای. یو. کراچکوفسکی (مقدمه عربی‌شناسی)، ای. ای. مشائین اف (نظریه نو زبان‌شناسی)، و. م. زیرمونسکی (مقدمه ادبیات‌شناسی، حماسه قهرمانی، نظریه ادبیات)، ای. الف. اوربلی (هنر عهد ساسانیان)، پیوتروفسکی (باستان‌شناسی قفقاز جنوبی)، د. س. لیخاچف (آثار خطی اسلاوها و روسیه قدیم)، الف. ن. کانوف (مقدمه علم ترک‌شناسی)، الف. الف. فریمان (مقدمه ایران‌شناسی، زبان پهلوی، اوستا، تاریخ زبان‌های ایرانی)، الف. یو. یاکوبوفسکی (ایران در زمان استیلای عرب)، س. ی. مالف (نیشه‌های کهن ترکی آرخان و ینسی)، اشتین (تاریخ اقتصادیات ایران)، ن. و. ییگولفسکایا (شناخت متون نوین تاجیکی)، همچنین استادان مقدم و بزرگ زمان، الف. ن. بولدیرف (تاریخ ادب کلاسیک فارسی، شاهنامه و حماسه‌سرایی)، ای. پد. پتروشفسکی (تاریخ ایران: عهد مغول، اسلام در ایران)، م. م. دیاکونف (هنر کلاسیک ایران و ماوراءالنهر،

کمال‌الدین صدرالدین‌زاده عینی (کمال عینی) ۱۵ مه سال ۱۹۲۸ درگذر قورغانچه شهر سمرقند در خاندان استاد صدرالدین عینی به دنیا آمده است.

وی تحصیل ابتدایی را در مکتب تاجیکی شماره ۳ این شهر آغاز کرد و از کلاس پنجم به مدرسه (مکتب) روسی گذارده شد. او با گروه دانش‌آموزان، فرزندان کارمندان فرهنگستان پزشکی نظامی لنینگراد (سنت پترزبورگ) که طی سالهای جنگ دوم جهانی به شهر سمرقند کوچانیده شده بودند، تحصیل خویش را در مدرسه روسی شماره ۶ به پایان رسانید.

کمال عینی به علم شرق‌شناسی از اوان نوری شوق و علاقه نشان می‌داد. در محیط خانواده‌شان قدر تمدن و فرهنگ و آثار خطی گذشتگان را خیلی بلند می‌شناختند. اولاً او در مکتب یکی از اساس‌گذاران علم شرق‌شناسی شوروی صدرالدین عینی آب و تاب یافته، زحمات‌های پیوسته و فداکاری‌ها و مبارزه پدرش را در آموزش تاریخ مدنیت تاجیکان مشاهده می‌کرد و طبیعی است که این محیط مساعد کار به فعالیت من‌بعده او بی‌اثر نماند. علاوه بر این غم‌خواری و رهنمایی پدر باعث شد که او چندین زبان و تاریخ ادب و فرهنگ کشورهای شرق را آموزد، صحبت‌های خانوادگی که به سر خود درس علم و ادب بود نیز به شکل شخصیت عالم بی‌تاثیر نماند.

محبت گرم او به فرهنگ ملی سال‌های تحصیل در یکی از مراکزهای شناخته شرق‌شناسی جهان، شهر لنینگراد، قوی‌تر شد. کمال عینی در دانشگاه نولتی لنینگراد تحصیل کرد، و اختصاص (تخصص) خاورشناسی را آموخت. علوم ادبی و هنرشناسی را با مشورت استادانش آموخته، از

فرهنگستان علوم تاجیکستان تعیین گردید (سال ۱۹۵۳-۴). به مورد است بگویم که تشکیل این گنجینه با پیشنهاد دانشمندان بزرگ این رشته استاد صدرالدین عینی و الکساندر الکساندروویچ سیمونف عملی شد و در ساختار فرهنگستان علوم تاجیکستان اولین مؤسسه رسمی خاورشناسی بود. بنیاد این مؤسسه مهم بر عهده کمال عینی گذاشته شد و او اساس گذار آن شعبه است. بعداً در سال ۱۹۵۸ در زمینه گنجینه نسخ خطی و شعبه ادبیات کلاسیک انستیتو زبان و ادبیات، با رهبری یکی از عالمان برجسته تاجیک، عبدالغنی میرزایف، مؤسسه علمی دیگر که شعبه شرقشناسی و آثار ادبی نام داشت، بنیاد گردید در این مؤسسه کمال عینی به وظیفه معاون مدیر شعبه تعیین گردید و با تشبث او اولین شعبه متن‌شناسی و نشر آثار خطی تاسیس گردید که وظیفه رهبری آن را نیز برعهده داشت. در این مدت او تحقیق و تهیه آثار بزرگان گذشته تاجیک از جمله آثار رودکی و هم عصرانش، شاهنامه فردوسی، آثار ناصر خسرو و عبدالرحمان جامی را با همکاری خادمان شعبه متن‌شناسی برای چاپ آماده ساخت. نشر تذکره گلشن ادب که سه جلد اولین آن نمونه نظم فارسی و تاجیک عصرهای ۱۶-۱۰ را در برمی‌گیرد نیز ثمره زحمت کارمندان شعبه متن‌شناسی و مؤسسات علمی دیگر است که با برنامه و رهبری وی انجام یافته است.

بعدتر کمال عینی از ۱۹۶۵ تا ۱۹۷۲ با صلاح‌دید هیئت رئیسه فرهنگستان علوم تاجیکستان و فرمان هیئت رئیسه فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی به عنوان محقق برای تحقیق و نشر آثار مشترک خطی فارسی و تاجیک طبق برنامه همکاری‌های علمی-فرهنگی اتحاد جماهیر شوروی و ایران دعوت می‌شود که در مسکو این کار را آغاز می‌نماید و در تهران نیز همچون پژوهشگر دعوتی، با همکاری دانشمندان دیگر، یک سلسله آثار خطی فارسی و تاجیک را طبق طلبات امروزه علم متن‌شناسی جهانی تحقیق و نشر می‌نماید سال ۱۹۷۶ کمال عینی که یکی از ایران‌شناسان نمایان تجربه‌دار بود مدیر

شعبه ایران‌شناسی انستیتو شرقشناسی فرهنگستان علوم تاجیکستان تعیین گردید و یک گروه از جوانان با استعداد را به تحقیق مسئله‌های ایران‌شناسی راهنمایی کرد. سال ۱۹۸۰ با پیشنهاد کمال عینی در انستیتو شرقشناسی تاجیکستان شعبه تحقیق آثار خطی تاسیس شد که تشکیل و رهبری آن توسط هیئت رئیسه فرهنگستان به عهده کمال عینی گذاشته شد. شعبه، امروز به مرکز اساسی تحقیقات آثار خطی مبدل گردیده است. زیرا در بنیاد این مؤسسه سطح آمادگی کارمندان به نظر گرفته شده که یک گروه کارشناسان فعال و پخته کار جلب شدند که همه متقانه انجام وظیفه نموده، خود را در تهیه، تحقیق و نشر آثار بزرگ مردم خاورزمین مسئول می‌دانند.

شعبه تحقیق دست‌نویس‌ها که در اختیار خود شعبه‌های حفظ دست‌نویس‌ها و ذخیره آثار خطی شرقی را که امروز به نام الف. الف. میرزایف است و توصیف علمی دست‌نویس‌ها و کاتالوگ‌سازی، متن‌شناسی، شعبه ترجمه علمی و تحقیق نسخ خطی را داشت، به یک مرکز مجهز آموزش آثار خاور تبدیل یافته بود که جای آمد و شد متخصصان وطنی و خارجی و مهمانان رسمی گردید. در زمینه این شعبه و شعبه‌های دیگر بعداً انستیتو خاورشناسی تشکیل شد که امروز به نام انستیتو شرقشناسی و میراث خطی فعالیت می‌کند.

اولین مقاله‌های علمی، ادبیات اجتماعی-سیاسی و تنقیدی کمال عینی در مطبوعات جمهوری و مرکزی در ابتدای سال‌های پنجاه انتشار یافته است. قسم زیاد کارهای علمی محقق به آموزش مسئله‌های مهم ادبیات کلاسیک فارسی و تاجیک، تمدن گذشته آسیای میانه و ایران و دوره نو ادبیات و تمدن تاجیکان و تاجیکستان بخشیده شده است، کتاب‌ها و مجموعه‌های متن‌شناسی آثار بدرالدین‌هالالی، ناصر خسرو، عبدالرحمان جامی، عمر خیام، رودکی و هم‌دوره‌های رودکی با کوشش و اهتمام او و یاری همکاران به چاپ رسیده‌اند.

دهه ۶۰ و ۷۰ دوره رشد فعالیت علمی کمال عینی بود و او علاوه بر نشر اثرهای فوق‌الذکر

به تهیه متن ۹ جلدی علمی شاهنامه ابوالقاسم فردوسی (با همکاری بهرام سیروس، ظاهر احراری و از جلد هفتم الف. دیوانه قل اف)، آثار منتخب پنج جلدی و مجموعه‌های گوناگون عبدالرحمان جامی شرکت و رهبری نمود. مجموعه‌های گوناگون تاجیکی و روسی و با الفبای عربی چاپ نموده صدرالدین عینی، این چنین کلیات او را مرتب نموده است (تهیه هر جلد با همکاری دیگران) که به این طریق از سال ۱۹۵۸ تهیه و نشر متون کل علمی و تنقیدی آثار ادبی زمان نو (یا در اساس نسخه زمان مؤلف و یا در اساس آثار خطی توسط مؤلف) در تاجیکستان و ازبکستان («صدرالدین عینی اثرلر»، جلد‌های ۱، ۸، تهیه با شرکت کمال عینی سال‌های ۱۹۶۳-۶۷) آغاز یافته است. علاوه بر این کمال عینی در تهیه و نشر کتاب‌های مهم مانند جامی در مینیاتورهای عصر ۱۶ (نشریات «ساوتسکی خود و ژنیک»، لوحه‌های نگارین از سده ۱۴ تا ۱۷ بر آثار سخنوران فارس و تاجیک (تحقیق و تدوین م. م. اشرفی) که با همکاری ناشران آلمان انتشار شده است، تذکره ستارگان نظم و غیره فعالانه شرکت می‌نماید. او یکی از مؤلفان کتاب درسی ادبیات تاجیک برای کلاس نهم مدارس متوسطه تاجیکی است که از سال ۱۹۵۴ به بعد نوزده بار به طبع رسیده است. مسئله اساسی که سال‌های مدید مورد تحقیق کمال عینی قرار گرفته است، منابع داستان‌های عشقی-ادبی قرون ۱۴-۱۳ و ادبیات آن دوره، همچنین منابع ادبی قرن ۱۶ تاجیک است. این مسئله را او بر اساس تحقیق و تهیه متن انتقادی داستان و مثنوی‌ها و آموختن دیوان یکی از کلاسیک‌های قرن ۱۴-۱۳ فارس و تاجیک خواجوی کرمانی که حافظ شیرازی به شاگردی او افتخار کرده است و همچنین تذکره حسن‌نصاری و دیگر سرچشمه‌های مهم قرن ۱۶ بررسی کرده است.

یک سلسله مقالات که در مجموعه‌های علمی، مطبوعاتی، ادبی تاجیکستان و خارج از آن به طبع رسیده، نتیجه جست‌وجوهای این پژوهشگر است. باز یافت مهم‌ترین پژوهشگر نشر سلسله آثار خطی است که در صورت متن

انتقادی به رسمیت درآمده همچون اولین نمونه همکاری فرهنگستان علوم اتحاد شوروی و فرهنگستان علوم تاجیکستان و بنیاد فرهنگی ایران به طبع رسیده است. متن انتقادی و تحقیق داستان‌های مشهور خواجه کرمانی «همای و همایون» (تهران ۱۹۶۹ و ۱۹۹۲)، «گل و نوروز» (تهران ۱۹۹۲، ۱۹۷۲) که براساس منابع نادر از آثارخانه‌های اتحاد شوروی، انگلستان و ایران تدوین و تهیه شده از آن جمله است (نگاه کنید به: «مهمترین دستیابی‌ها در عرصه علوم طبیعی و اجتماعی سال ۱۹۶۹»، گزارش فرهنگستان علوم اتحاد شوروی توسط هیئت رئیسه این فرهنگستان تأیید گردید، مسکو، ۱۹۹۰، ص ۱۴۱) کمال‌عینی با عالمان شرق‌شناس لنینگراد و گرجستان م. الف. بولدیرف، م. الف. تادووا و الف. الف. گواهاریا همکاری دائمی علمی دارد. این عمل خصوصاً در تحقیقات متن‌شناسی به خوبی ظاهر گردیده است. در این راه کمال‌عینی چون کوشش‌گر نخستین، سهیم نمایان داشته، به چندی از نشریات مهم آثار خطی مقدمه نوشته، تحریر علمی آنها را بر عهده داشته است و به این واسطه در روابط علمی، دوستی و همکاری خلق‌های مملکت سهیم واقعی گذاشته است. ما متن انتقادی بدیع‌الوقایع زین‌الدین واصفی را در دو جلد بزرگ (تهران-۱۹۷۲، ۱۹۷۱) و ویس و رامین فخرالدین گرگانی (تهران ۱۹۷۱) که آن را تولید دوباره داستان کهنه گفتن رواست، در نظر داریم، زیرا آنها فقط با تثبیت کمال‌عینی به طبع رسیده‌اند این اثرها جزء ترکیبی همان برنامه علمی بودند که در اساس نخستین نقشه‌های بین‌المللی همکاری مملکت‌ها عملی گردیده، هم در کشور ما و هم در خارج از آن بهای بلند گرفتند. ضمناً باید گفت که امتیاز علمی این پنج جلد متن انتقادی در آن است که در تحقیق و تدوین آنها دو سبک انتقادی علمی متنی استفاده شده است: نخست اصول بررسی متن‌های فارسی تاجیکی که در خاورزمین عنعنه طولانی داشت و دیگر اصول متن‌شناسی مکتب علمی روس و اروپا که طبق آن تحقیق هر نقطه، خلاصه و نتیجه‌گیری‌ها باید منبع خطی داشته، مستند

باشد این سبک کار متن‌شناسی امروزه ما قابل قبول و بسند اهل فهم گردیده است. مجله ادبی و علمی سخن در بابت همکاری‌های علمی در تحقیق متون و نشر آنها نوشته بود: «پس از چاپ کتاب همای و همایون خواجه کرمانی که با کوشش آقای کمال‌عینی به صورت آبرومند انجام شد و تجدید بدایع‌الوقایع، اینک ویس و رامین سومین اثری است که با همکاری بنیاد فرهنگی ایران و فرهنگستان‌های علوم اتحاد جماهیر شوروی منتشر می‌شود. (سخن، ۱۳۵۰/۱۹۷۲، شماره ۶، ص ۶۷۷)

و حالا از بس که سخن از سلسله نشرهای مذکور می‌رود یک اقتباس از مجله اخبار (نشریه اداره مطبوعات اتحاد شوروی، ۳۱ سپتامبر سال ۱۹۷۱) می‌آوریم تا خواننده دایره وسیع منابع استفاده شده و مشکلات تحقیقات متن‌شناسی را تصور کرده تواند و بداند که در زمان ما آن به یک رشته بسیار ضروری و دقیق علم شرق‌شناسی مبدل شده و در جهان متمکن موقعیت شایسته دارد. اخبار نوشته بود: «طبع و نشر منظومه عالی و جالب ویس و رامین واقعه مهم به شمار می‌آید. متن جامع انتقادی بر مبنای تمام نسخ موجود ذخایر اتحاد شوروی، ایران، انگلستان، هندوستان و ترکیه و روایت باستانی گرجی به واسطه ایران‌شناسان شوروی م. الف. تادووا، الف. الف. گواهاریا، و کمال‌عینی تحت‌نظر شرق‌شناس برجسته شوروی آکادمیسین گ. و. تسریلتی تنظیم شده است. این اثر بزرگ حاوی سه مقدمه به قلم هیئت تحریریه است و با آرم‌های استیتو شرق‌شناسی فرهنگستان علوم اتحاد شوروی، فرهنگستان علوم گرجستان، فرهنگستان علوم تاجیکستان و بنیاد فرهنگ ایران طبع و منتشر شده است...»

اخبار در ادامه چنین می‌نویسد: «چندی پیش اولین جلد اثر دوجلدی (مجموعاً تقریباً ۱۱۰۰ صفحه) یادداشت‌های تاریخی و ادبی واصفی سخن‌سرای قرن شانزدهم تحت عنوان بدایع‌الوقایع طبع و منتشر شد. متن جامع و انتقادی این نادرترین منبع فرهنگ ملل آسیای میانه و ایران به وسیله الف. ن. بولدیرف، استاد دانشگاه دولتی لنینگراد، تنظیم گردیده و شامل

مقدمه‌ای (به فارسی و انگلیسی) به قلم کمال عینی است که به اهتمام وی این اثر به طبع رسیده است.»

درباره نشر دوم اثر مولانا واصفی، دانشمند ممتاز متن‌شناسی دارنده جایزه دولتی ابن‌سینا و جایزه بین‌المللی فردوسی ایران، الف. ن. بولدیرف. چنین نگاشته است: «متن انتقادی جامع بدایع‌الوقایع واصفی را که من با جلب نمودن تا قدر امکان کل نسخ موجود آن تهیه نموده بودم، نخستین بار فرهنگستان اتحاد شوروی سال ۱۹۶۱ در مسکو به طبع رسانید و دومین بار با تصحیح لازم سال ۱۹۷۰ در تهران کمال‌عینی با کمک دانشمندان ایران به طبع رساند» (زین‌الدین واصفی، دوشنبه، نشریات ادیب، ۱۹۸۹، ص ۸).

شرکت کمال‌عینی در چاره‌بینی‌های فرهنگی فرهنگستان علوم و محیط فرهنگی جمهوری‌ها همیشه پرفیض بوده است. به مناسبت جشن پنجاه سالگی تاجیکستان کتاب اختر انقلاب (۱۹۷۴) را تدوین نموده، انتشار داد، نسخه نگارین در جهان یگانه سلامان و ابسال عبدالرحمان جامی را (۱۹۷۴) با تحقیقاتش به زبان‌های روسی، فارسی تاجیکی و انگلیسی با همکاری متخصصان نشریات جمهوری آلمان یا تمام آراستگی و پیراستگی به طبع رسانید. کمال‌عینی در این عمل راه مکتب تحقیقاتی یکی از عالمان برجسته زمان محقق آثار خطی قدیم روس و اسلاو آکادمیسین د. س. لیخاچف را پذیرفته در تحقیق، تدوین و نشر نسخه‌های خطی از او پیروی کرده است. «سلامان و ابسال» نیز محض با همین رویه تحقیق و منتشر شد.

آلبوم مصور کارنامه صدرالدین عینی را که محقق به مناسبت جشن باشکوه صدسالگی اساس‌گذار ادبیات نوین تاجیک، نخستین رئیس فرهنگستان علوم تاجیکستان به زبان‌های روسی، فارسی تاجیکی و انگلیسی نشر نموده، اهل جامعه کشور و خارجه از آن خوش پذیرفتند همچنین مطبوعات خارجی و کشور نیز آن را با نظر حسن استقبال نمودند چنانچه مجله کتاب‌شناسی آینده در این بابت نوشته بود: «کارنامه استاد صدرالدین عینی... مجموعه‌ای است واقعاً دیدنی از زندگی و آثار

صدرالدین عینی نویسنده بسیار معروف تاجیک حاوی عکس‌های یادگاری از او، عکس آثار خطی او، عکس‌هایی از نوشته‌های او و... بالاخره نمونه‌های خوب از آنچه در موزه عینی جمع‌آوری شده است...» (مدنیت تاجیکستان، ۸، مه سال ۱۹۸۱) ضمناً باید گفت که مهمترین خصوصیت نوشته‌های کمال عینی در فهما و به ذهن خواننده داخلی و خارجی مقبول بودن اسلوب، طرز بیان، تصنیف و تدوین کتاب‌هاست که اکثراً به چند زبان نگاشته و تهیه می‌شوند.

کمال عینی مؤلف و مرتب بیش از سیصدوپنجاه اثر تحقیقاتی و علمی و عاموی است که قسم مهم آنها در کشورهای شرق و غرب چاپ شده.

کمال عینی وظایف زیاد جمعیتی برعهده دارد وی بنیان‌گذار اصلی و مشاور دائمی موزه ادبی صدرالدین عینی در شهر دوشنبه، خانه موزه استاد در سمرقند و دهکده ساکتاره و شهر بخاراست. فعالیت او در تربیت دانشجویان رشته شرق‌شناسی نیز شایسته تعریف است. از متخصصان علم شرق‌شناسی ما مثل اعلاخان افصح‌زاد، ابوبکر ظهورالدین‌اف، علی قلی دیوانه قلی‌اف، انصار افصح‌اف، جابلقا داداعلی شایف، حسین احمد تربیت، ابوالحسن ناصر، صفر جان‌فدا، ت. گل‌تس و دیگر عالمان که هر کدام در متن‌شناسی و تحقیق ادبی صاحب کتاب‌ها و تحقیقات جدی هستند و همچنین از نسل جوان‌تر، احسان عاقل‌اف، د. آرزوی مرادف، م. مامدوا، ب. قاسم‌اوا و دیگران رساله‌نامزدی خود را با رهبری، یا مشورت و کمک علمی کمال عینی نوشته‌اند. همچنین او از زمان بنیادشدنش تا آخرین روزهای شوروی رئیس انجمن خاورشناسان جمهوری بوده، سمت معاونت رئیس این انجمن را (رئیس‌پریماکف ی. م.) در اتحاد شوروی نیز داشته است.

کمال عینی به صف جانشین رئیس کمیته شوروی، مجمع بین‌المللی آموزش تمدن آسیای مرکزی به همراهی بسیار عالمان و نمایندگان مؤسسه‌های جمهوری و سراسر شوروی در آماده نمودن و برگزاری سمپوزیوم‌های یونسکو و جشن‌های مدنی

خدمت کرده است. او همچون جانشین رئیس شورای پژوهش و نشر آثار خطی بسیار روز و ساعتش را به این کار مسئول و پرافتخار صرف نموده، در یسرفت این رشته علم سهم بسزا دارد. در نشر سلسله ادبیات علمی و آثار خطی که به مناسبت جشن هزاره ابوعلی ابن‌سینا به طبع رسیده‌اند از جمله آثار منتخب شیخ‌الرئیس تتم‌النجات (دوشنبه، ۱۹۸۰) تهیه و تدوین اوج زحل ابن‌سینا (دوشنبه، ۱۹۸۰)، اشعار میرزا تورسون‌زاده، گلچین اشعار (پروگرس، ۱۹۸۱) و بسیار کتب دیگر و آشیان بلند (عرفان، ۱۹۸۱) سهم بوده است. او هم‌زمان رهبری نشر کتاب برای خارج از کشور را نیز برعهده داشته، بنیان‌گذار این مؤسسه مهم بود که تحت نظر وی تقریباً چهل کتاب با خط نیاکان به طبع رسیده است. در این مدت او تقریباً ۱۵۰۲۰ نفر کارشناسان باتجربه این رشته را تربیت کرده است. این نشریه در تهیه و چاپ ده - دوازده کتاب درسی زبان دری نیز سهم بوده است.

کمال عینی علاوه بر کارهای جاری در تهیه منابع متن ذخیره خوارزمشاهی بی‌واسطه شرکت می‌کند، تجدید نشر علمی ۹ جلدی شاهنامه فردوسی را که برای این منظور سه نسخه نادر آن را از ایتالیا و هند و پاکستان به دست آورده است با همکاری ادیب شناخته ظاهر احاراری به انجام رسانده است. او مؤلف و مرتب بیش از سیصدوپنجاه اثر تحقیقاتی و علمی و عاموی است که قسم مهم آنها در کشورهای شرق و غرب چاپ شده‌اند. در سی کنگره و سمپوزیوم بین‌المللی، در سراسر شوروی و در خود جمهوری شرکت ورزیده، دایر به مهم‌ترین مسئله‌های تمدن گذشته مردم ما و مطالب دیگر ایران‌شناسی سخنرانی کرده است.

نهایت یکی از کارهای مهم کمال عینی (با همراهی و کوشش مسعود میرشاهی در پاریس و پروانه جمشید از بنیاد فرهنگ باستان، نشر پنج جلدی پژوهش در فرهنگ باستان و شناخت اوستا (فرانسه - پاریس ۹۹-۱۹۹۷) است. همچنین او مؤلف کتاب نخستین بررسی و نشر اوستا در روسیه (به زبان‌های فارسی، انگلیسی و منبع خطی) است (پاریس، ۲۰۰۱).

در نتیجه این فعالیت‌های علمی و ادبی، کمال عینی در ده کشور در مجمع‌ها، مراکز علمی - آکادمیکی و فرهنگی کشورهای اروپا و آمریکا و کانادا به عضویت پذیرفته شده است، چنانچه: انجمن رودکی در فرانسه (۱۹۹۳)، مجمع آکادمی ایران‌شناسی آمریکا (۱۹۸۹)، همراه با باباجان غفورت، مجمع ایران‌شناسی کل اروپا (۱۹۹۰)، مجمع کلی اروپایی آموزش تمدن آسیای مرکزی (۱۹۹۲)، انجمن پاسداران زبان پارسی در ایران (۱۹۹۱)، انجمن ایران‌شناسان کشورهای مشترک‌المنافع و ایران (۱۹۹۳)، شورای بین‌المللی هنرهای دستی و آثار خطی (۱۹۹۶)، کمیته بین‌المللی مشورتی راجع به تحقیقات مربوط به آسیا و آفریقا شمالی (۱۹۹۰).

بالاخره سال ۱۹۹۰ کمال عینی هفتمین برنده جایزه بین‌المللی در تمدن ایرانی از بنیاد افشار (ایران) گردید که از شوروی سابق و کشورهای مشترک‌المنافع، او یگانه دارنده این جایزه است. وی از سال ۱۹۶۰ عضو اتحادیه نویسندگان تاجیکستان و حالا عضو هیئت رئیسه آن است.

آخر قرن ۲۰ کمال عینی یگانه شخص از آسیای مرکزی بود که با ۵۷۵ رای آکادمیکی فرهنگستان مدارس عالی در رشته علوم جامعه‌شناسی (خاورشناسی) در شهر مسکو انتخاب شد. نهایت ناگفته نماند کمال عینی ارباب شایسته علم و تکنیک جمهوری تاجیکستان است.

این نیز قابل ذکر است که کمال عینی رئیس دائمی بنیاد بین‌المللی عینی با برنامه تحقیق و نشر آثار خطی شرقی است و در جمع‌آوری و پژوهش نوشته‌ها و نسخ خطی شخصی استاد صدرالدین عینی فداکارانه می‌کوشد وی از اساس‌گذاران «جمعیت پیوند» است و از همایش سوم تاجیکان جهان تا آخر قرن ۲۰ مقام ریاست آن را داشت و در این مدت طبق برنامه شناخت تاجیکان جهان و آثار فارسی زبانان کارهای مهم فرهنگی و علمی تازه‌ای انجام داد.

در همایش سوم تاجیکان جهان کمال عینی به سمت معاون رئیس انجمن تاجیکان جهان به (ادامه مطلب در صفحه ۵۸)

ادبیات آلمان در اعصار

نویسندگان: باربارا بارمن / بریژیت اوبرله

برگردان: مهدی مجتهدپور

همانگونه که وعده کرده بودم، در این شماره، ترجمه بخش دیگری از کتاب فوق را تقدیم علاقمندان می‌کنم که به بررسی ادبیات آلمان در دوران استیلاي نازیسم و مهاجرت اجباری خیل نویسندگان این سرزمین اختصاص دارد. تصور می‌کنم که انگیزه گزینش این بخش بر همگان روشن است و احتیاج به توضیحی نیست. اما به سبب از قلم افتادن نام نویسندگان کتاب در شماره قبل، از خوانندگان گرامی پوزش می‌طلبم.

ادبیات در تبعید

کتابسوزان

در دهم ماه مه ۱۹۳۳، تنها سه ماه پس از روی کار آمدن هیتلر، در پایتخت رایش سوم و در بسیاری دیگر از شهرهای دانشگاهی آلمان، کتاب‌های نویسندگان آلمانی بسه شعله‌های آتش سپرده شد زیرا آن‌ها را برای خلق آلمان، مضر تشخیص داده بودند. مورخ ادبی، آلفرد کسانتورویچ^۱ درباره این کتابسوزان می‌نویسد:

۲۵۰ تن نویسندگان یک نسل، یا سکوت برگزیدند یا جلای وطن کردند. هرگز در طول تاریخ، چنین رخدادی سابقه نداشته است که تقریباً تمامی برگزیدگان ادبیات یک سرزمین، قدرت نوشتی را در مقابل خویش حس کنند. ۲۵۰ نویسنده؛ همه مطرح و مطرح‌ترین؛ همه مشهور در کشور و در تمامی جهان.

به قدرت رسیدن نازی‌ها برای بسیاری از آلمانی‌ها بخصوص برای نویسندگان یهودی، خطر مرگ در پی داشت. بسیاری از آنان جلای وطن کردند و در نزدیکی مرزها سامن گزیدند در انتظار روزی که این هیولا، سایه شوم خویش را از گستره میهن برکشد.

در ۱۹۳۷ در مجله جهان‌نو^۲ شعری از برتولت برشت به چاپ رسید:

در یاره^۳ و اثره مهاجر

هماره این نام را که بر ما نهاده‌اند
نادرست یافته‌ام: مهاجر
مهاجر آن است که وطن خود را ترک
می‌کند، اما ما
وطن را به میل خویش ترک نگفته‌ایم تا
دیگر سرزمینی را وطن خویش سازیم

یا در خاکی دیگر - شاید برای همیشه -

ما او گزینیم.

ما گریخته‌ایم. ما طرد شدگانیم.

تبعیدیان. آوارگان.

تبعیدگاه ما جایی است که پناه‌مان داده
است.

بی‌آرام اینجا نشسته‌ایم. در کمترین

فاصله از مرز

در انتظار روز بازگشت.

هر تغییر کوچک در فراسوی مرزها را در

نظر داریم

هر تازه‌واردی را سؤال پیچ می‌کنیم و

هیچ نکته‌ای را فراموش نمی‌کنیم

و نمی‌بخشیم آنچه را که بر ما گذشته؛ نه

هرگز نمی‌بخشیم.

آه؛ سکوت زمان ما را نمی‌فریبد. ما

فریادها را می‌شنویم

از اردوگاه‌ها تا به اینجا. ما خود نیز آثار

این جنایتیم

در واری مرزها.

هریک از ما که با کفش‌های پاره در

میان جمعیت می‌گذرد

شاهدی است بر ننگی که اکنون میهن

ما را می‌آلاید

اما هیچیک از ما

اینجا نخواهد ماند

حرف آخر

هنوز بر زبان نیامده است.

تبعید

تبعید یعنی اقامت ناخواسته و اجباری در سرزمینی بیگانه. برای مهاجرین آلمانی در مرحله نخست، کشورهای همسایه به عنوان

اولین پناهگاه مطرح بودند: سوئیس آلمانی‌زبان، فرانسه - به خصوص پاریس - کشورهای اسکاندیناوی، چکسلواکی و شوروی.

هنگامی که در ۱۹۳۹ دامنه‌های جنگ گسترش یافت، اقامت در اروپا مخاطره‌آمیز شد و از آن پس تمام تلاش مهاجران آلمانی این بود که ویزا و بلیط کشتی به مقصد شمال یا جنوب آمریکا بدست آورند؛ جایی که اینک بیشترین پناهندگان آلمانی را در خود جای داده بود. با وجود تمامی این مشکلات، در همین سال‌ها نیز ادبیات آلمانی بسه خلاقیت خویش ادامه می‌داد، لیکن این ادبیات تنها طی سال‌های ۵۰ بود که در خود آلمان شناخته شد. بیان گرایشات و محتوای این ادبیات به آسانی امکان‌پذیر نیست. خصوصیات فردی نویسندگان، مخاطرات فرار آنان و شرایط زندگی جدیدشان بسیار متفاوت بود تنها وجه مشترک آنان عدم اعتقاد به هیتلر و رد تئوری ناسیونال‌سوسیالیسم او بود. این اشتراک نظر اما آثار متفاوتی از خود بروز می‌داد: برخی از نویسندگان یا عزلت گزیدند و یا از سر نومی‌دستی به خودکشی زدند. گروهی نیز به فعالیت سیاسی روی آوردند و هم خود را بر آن نهادند تا جهان را متوجه فجایعی کنند که در میهن‌شان رخ می‌دهد و نوشته‌هایشان را تماماً به تبلیغات ضدفاشیستی اختصاص دادند.

انتشارات در تبعید

در پراگ و آمستردام مؤسسات انتشاراتی آلمانی تأسیس شد (انتشارات مالیک^۴ در پراگ / لندن و انتشارات کوویریدو^۵ در آمستردام).

بیشترین رومان‌های آلمانی در تبعید توسط انتشاراتی کووریندو به چاپ رسید
مطبوعات در تبعید

در نخستین سال‌های تبعید، مجلاتی از سوی مهاجرین شروع به انتشار نمودند از سپتامبر ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۵ در پسرآگ مجله Deutsche Blätter توسط ویلاند هرترفلد^۵، آناسه‌گرز^۶ و اسکارماریاگراف^۷ شروع به انتشار نمود. در نخستین شماره این مجله می‌خوانیم: کسی که می‌نویسد مبارزه می‌کند. مجله Neue Deutsche Blätter برآن است که همکاران خود را برای یک مبارزه متحده متشکل کرده و خوانندگان خود را نیز در همین راستا فعال سازد. ما برآنیم که با شعر و مقاله به جنگ فاشیسم برویم. (...)
بی‌طرفی مفهومی ندارد؛ برای هیچکس و پیش از همه برای نویسندگان. (...)
یک نوشته، امروزه تنها می‌تواند ضد فاشیستی باشد.

در مسکو مجله Das Wort بین سال‌های ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ توسط برتولت برشت، لیون فویشت و انگر^۸ و ویلی بره‌دل^۹ انتشار یافت. کلاوس مان یکی از فرزندان توماس مان کوشید تا در آمستردام، نویسندگان تبعیدی آلمانی را در یک تشکیلات منسجم متشکل کند. برخی از نویسندگان، آساذگی خود را برای همکاری با نشریه Die Sammlung (این نشریه بین سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۵ انتشار یافت) که از سوی کلاوس مان پی‌ریزی شده بود، اعلام کردند. تحت فشار مؤسسات انتشاراتی آلمانی، نویسندگانی از قبیل توماس مان، آرنولد تسوایگ، دوبلین، موسیل و فنون هوروات به بهانه موضع‌گیری‌های سیاسی این نشریه، قول همکاری خود را پس گرفتند. توماس مان بعدها با ایراد ۵۵ نطق کوتاه رادیویی که بین سال‌های ۴۵-۱۹۴۰ از رادیو بی‌بی‌سی پخش شد تغییر موضع داد و ملت آلمان را به بیداری و اعتراض فراخواند.

هاینریش مان نیز در سال ۱۹۳۳ جلائی ۱۹۵۰-۱۸۷۱ وطن نموده در فرانسه اقامت گزید. او در تبعید هم به فعالیت سیاسی

خود ادامه داد و بزودی تبدیل به یکی از رهبران "جبهه خلق" (اتحادیهٔ چپ‌ها، سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها) گردید و با بیانگر انسان‌دوستی و تفکر انسانی بود و با روح تاریخ ادبیات فرانسه قرابتی بی‌نظیر داشت.

رومان تاریخی

در تبعید رومان‌های تاریخی بسیاری منتشر شد. نویسندگان در اعماق تاریخ بدنیاال راه نجات می‌گشتند.

تاریخ در نوول

هاینریش مان نگارش رومان دوقسمتی خود به نام‌های "پسران هنری چهارم"^{۱۰} (۱۹۳۵) و "پایان عصر هنری چهارم"^{۱۱} (۱۹۳۸) را در دوران جمهوری وایمار آغاز نمود. جورج لوکاس رومان هنری چهارم را برترین رومان تاریخی مدرن نامید: مان در این اثر خود، زندگی هنری چهارم (۱۶۱۰-۱۵۵۳) را از زوایای مختلف مورد بررسی قرار داده است که بعنوان شاگرد موتسارت - فیلسوف فرانسوی - می‌کوشد تا ایده‌های انسانی و اجتماعی او را در قلمرو خویش جاری سازد. رومان حاوی کنایات بسیار زیادی به نازیسم آلمان می‌باشد.

توماس مان نگارندهٔ رومان پیوسته

۱۹۵۵-۱۸۷۵ ژوزف و برادرانش^{۱۲} (۱۹۴۸) که آمیخته‌ای است از رومان تاریخی، آموزه‌های انجیلی و مایه‌های اسطوره‌ای (داستان‌های یاکوب ۱۹۳۳، ژوزف جوان ۱۹۳۴، ژوزف در مصر ۱۹۳۶، و ژوزف نان‌آور ۱۹۴۳). طولانی شدن زمان اتمام این داستان رابطه مستقیمی با طولانی شدن راه نویسنده تا تبعید داشت. توماس مان در ۱۹۳۳ از مسافرتی که به خارج داشت به آلمان بازنگشت و پیش از آنکه در ۱۹۳۸ به آمریکا هجرت کند، در سوئیس اقامت گزید. بخش‌های مختلف داستان، در تبعیدگاه‌های گوناگون به نگارش درآمده‌اند. تکیه اصلی توماس مان در گسترش ابعاد

شخصیتی اسطورهٔ ژوزف بر آموزه‌های گوته قرار دارد که در این باره گفته است: *داستانی است بی‌نهایت لطیف و جذاب، اما بسیار کوتاه و انسان را دعوت می‌کند که صحنه‌های آن را یک‌یک به تصویر کشد.*

تبعید به عنوان سوژه

در کنار رومان‌های تاریخی، کارهای بسیار دیگری نیز قرار دارند که "تبعید" درونمایه اصلی آن‌ها را تشکیل می‌دهد. بعنوان نمونه می‌توان از "آشفشان"^{۱۳} اثر کلاوس مان برد؛ یک رومان روز با درونمایه‌ای همیشه مطرح. وی با انتشار مقاله "رومان در میان مهاجرین"^{۱۴} خیلی زود کوشید تا نویسندگان تبعیدی را حول بیانیهٔ مشترکی گرد هم آورد که این تجربه به شکست انجامید و او را دل‌سرد نمود. محل وقوع "آشفشان" پاریس است. کلاوس مان کوشید تا تیرگی، آشفتگی و تنوع تجربیات تبعید را به روایت کشد. او برآن بود تا مخاطرات "آشفشان" آلمان را برملا سازد.

رومان پیوسته "لیون فویشت و انگر" به نام "سالن انتظار"^{۱۵} از قسمت‌های نتیجه. تاریخ سه سالهٔ یک ایالت^{۱۶}، برادران اوپنهایم^{۱۷} و "تبعید"^{۱۸} تشکیل شده است. فویشت و انگر از سفری به یک سمینار در سال ۱۹۳۳ به آلمان بازنگشت و تا سال ۱۹۴۰ در فرانسه ماند. وی با قرار از اردوگاه پناهندگی، از طریق اسپانیا و پرتغال راهی آمریکا شد. شخصیت‌های داستان سه‌بخشی او بعضاً پیچیده و متأثر از وقایع زمان هستند در به ظاهر اتوبیوگرافی خود نتیجه... کنایه آمیز و خشمگین، از شکل‌گیری نازیسم سخن می‌رانند؛ تعقیب و آزار یهودیان را در "برادران اوپنهایم" که شرح حال یک خانوادهٔ قدیمی یهودی ساکن برلین است، به گونه‌ای تمثیلی روایت می‌کند و آخرین بخش آن - تبعید - به بررسی وضعیت زندگی پناهندگان در فرانسه پس از وقایع ۱۹۳۵ پاریس می‌پردازد که بسیار طبیعی و قابل باور می‌نماید. پدیدهٔ "تبعید" در این نوشتار به گونه‌ای دقیق و با بررسی زندگی تک‌تک شخصیت‌های داستان به رشتهٔ تحریر

کشیده شده است. در باره محتوای این رومان‌های پیوسته، خود فویش وانگر می‌گوید:

«... بیان گسترش بربریت در آلمان و پیروزی موقت آن بر تعقل است. هدف این تریلوزی، بیان و ثبت مصائب این دوران تیره‌ای است که پس از جنگ‌های سی‌ساله، در آلمان سابقه نداشته است.»

آناسه‌گرز که در ۱۹۲۳ به فرانسه گریخت و در ۱۹۴۱ به مکزیک مهاجرت کرد، در تمام مدت تبعید هرگز از فعالیت سیاسی غافل نشد. در سال ۱۹۳۵ در اولین کنگره جهانی نویسندگان در دفاع از فرهنگ در پاریس نطقی ایراد کرد و در برنامه‌های کمیته دفاع از نویسندگان آلمان فعالیت‌ها شرکت داشت. در رومان‌های او موضوع تبعید و مبارزه با فاشیسم از دیدگاه کمونیستی، تم اصلی را تشکیل می‌دادند. «ترانزیت»^{۱۹} بیان تجربیات زندگی تبعیدی او در ماریسی است پیش از آنکه موفق شود با یک کشتی باری به مکزیک بگریزد. پاسپورت که بدون آن هر انسانی بی‌هویت می‌نماید، موضوع اصلی این داستان است. در «ترانزیت» می‌بینیم که پناهندگان برای بدست آوردن یک بلیط کشتی و گریز از مرگ حتمی، باید متحمل چه مشقاتی گردند. غم غربت - که هر روز هم بر سنگینی آن افزوده می‌گردد - تشریفات اداری حاکم بر ادارات مربوطه و ابهام و تیرگی آینده، تصویر مه‌آلود و غم‌انگیزی از پوچی و بی‌معنایی در مقابل ما می‌نهد که فضای داستان‌های کافکا را تداعی می‌کند.

ناسیونال سوسیالیسم بعنوان سوژه ارنست تولر^{۲۰} در سال ۱۹۲۳ توسط بنگاه انتشاراتی کووریدوی آمستردام «یک جوان در آلمان» را که در واقع می‌توان آن را نوعی اتوبیوگرافی نامنظم دانست، منتشر نمود که در آن خود را در روی کار آمدن نازیسم، مسؤل دانست. تولر در سال ۱۹۱۸ عضو شوراهای حکومتی^{۲۱} مونیخ بود. برتولست برشت نمایشنامه بیست و چهار پرده‌ای خود بنام «ترس و نکبت رایش سوم»^{۲۲}

را بین سال‌های ۲۸ - ۱۹۳۵ در دانمارک نوشت. این پرده‌ها از نظر داستانی به هم مرتبط نیستند اما در کلیت خویش به گونه‌ای یک‌پارچه به افشای اوضاع داخلی آلمان می‌پردازند؛ نه به منظور برانگیختن حس همدردی در خوانندگان بلکه تنها برای ایجاد نفرت در آنان. آثار برشت در مجموع برای تئاتر نوشته شده‌اند و می‌توان آن‌ها را در یک قالب کلی به نام «آلمان - قصه وحشت» جای داد. (برگرفته از داستان «آلمان - قصه زمستان» نوشته هاینه که در ۱۸۴۴ در حالی که در پاریس دوران تبعید خویش را می‌گذراند، نوشت).

هورفاث^{۲۳} نیز در رومانی بنام «جوانان بی‌خدا» (۱۹۲۸) به تصویر صحنه‌هایی از همین دست می‌پردازد. این رومان امسا داستان به هم پیوسته‌ای است از زندگی یک آموزگار که در محیط مدرسه شاهد برخوردهای فاشیستی دانش‌آموزان نسبت به یکی از همکلاسی‌هایشان می‌باشد و سرانجام نومیدانه به آفریقا هجرت می‌کند. هفتمین صلیب. رومانی از آلمان هیتلری^{۲۴} (۱۹۴۲) برای آنا سه‌گرز شهرتی جهانی به همراه آورد. این اثر بیان سرگذشت کمونیستی به نام «هایسلر» است که از اردوگاه مرگ فرار می‌کند، اما این فرار را پایانی نیست. دنیای پیرامون همچون یک سیستم تله‌های زنده به نظر می‌رسد تا آنکه سرانجام وی موفق می‌شود از مرز عبور کند. همدردی کارگران با «گئورگ» در این اثر به گونه‌ای دقیق بیان می‌گردد. آهنگ رومان، بازگشت‌های متعدد نویسنده به خاطرات گذشته و قالب اثر، تصویری واقعی از اوضاع آلمان را در ذهن خواننده منعکس می‌کنند. این اثر را خانم سه‌گرز در مکزیک نوشت.

بحث اکسپرسیونیسم

در سال‌های ۲۸-۱۹۳۷ نشریه تبعیدی Das Wort در مسکو بحث اکسپرسیونیسم را مطرح نمود که موضوع آن حول «خلافت مارکسیستی واقعی» دور می‌زد. بین آنا سه‌گرز و جورج لوکاج^{۲۵} نامه‌های بسیاری مبادله شد که موضوع آن‌ها پاسخ به

سئوال «چگونه فرم بخشیدن به واقعیت در رومان» بود.

لوکاج معتقد بود که نویسنده باید کلیت یک جامعه را تصویر کند اما سه‌گرز با اشاره به سبک نگارش پاسوز^{۲۶} نویسنده آمریکایی، معتقد بود که کلیت جامعه را تنها با پاره‌پاره کردن آن می‌توان توضیح داد. یک نویسنده تنها با لمس جهان می‌تواند به بیان جزئیات آن بپردازد.

رومان «هفتمین صلیب» در بیوگرافی «گئورگ هایسلر» فراری، به چنین بیانی می‌پردازد.

توماس مان که همواره علاقمند بود به عنوان جانشین گوته شناخته شود، در تبعید نیز از او غافل نشد. «لوته در وایمار»^{۲۷} حکایت روبرو شدن گوته با پیرزنی بنام «شارلوت بوف» است («لوته» برگرفته از «رنج‌های لوته» اثر گوته می‌باشد).

در این رومان که او خود آن را یک «مدی روشنفکرانه» می‌نامد، مان می‌کوشد تا با بیانی طنزآمیز، واقعیت و تخیل، هنر و زندگی، دانستن و شناختن را به یکدیگر پیوند دهد و اثر دیگر خود بنام «دکتر فاستوس» را نیز هنگامی که به حالت تبعید در آمریکا به سر می‌برد به رشته تحریر درآورد؛ - زندگی موسیقی‌دان آلمانی، آدریان لوور کوهن^{۲۸} از زبان یک دوست - در مورد این «رومان وراوی زمان» او گفت:

من چیزی کمتر از رومان زمان خود نمی‌نویسم. در این رومان، داستان زندگی یک هنرمند سخت متزلزل و گناهکار بیان شده است.

در «دکتر فاستوس» زمان‌های بسیار متفاوتی جریان دارند. مان همه مواد خام «فاوست» را به کار گرفته است. این رومان، هم بیانی ادبی از پدیده فاشیسم به شمار می‌رود و هم در همان حال، شرح زندگی‌نامه هنری موسیقی‌دانی بنام آدریان لوور کوهن است که از زبان دوست او «زرهنوس سابتیلوم»^{۲۸} حکایت می‌شود.

در کنار رومان‌های تاریخی و رومان‌های روز، کوشش‌های دیگری نیز در جهت تشریح و ثبت مشقات تبعید به عمل آمد

رومان اتوپی (آرمان‌گرا)

از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۲ هرمان هسه (۱۸۷۷-۱۹۶۲) که بی‌توجه به تمامی آنچه در جهان می‌گذشت در سوئیس به زندگی آرام خود نشسته بود، اقدام به نگارش بازی مهتره شیشه‌ای^{۳۰} Das Glasperlen Spiel نمود. کوششی در تدوین زندگینامه «لودوی ژوزف کنتش» آموزگار، بر اساس یادداشت‌های شخصی وی (۱۹۴۳). کنتش در این دست‌نوشته‌ها به زندگی انسان در ادوار گذشته می‌پردازد. بیوگرافی او به کمک این یادداشت‌ها زندگی خصوصی و درعین‌حال سمبلیک و شاعرانه او را عیان می‌سازد:

آن روح انسان دوستی که خود را در برابر تمامی ارزش‌های فرهنگ بشری مسئول می‌بیند و برای آنکه جهان، بنیان‌های معنوی خود را حفظ کند به دنبال معنای حقیقت می‌گردد. در بازی مهتره شیشه‌ای صاحب‌نظران در پی یافتن بنیان‌های زندگی در دوران ماقبل تاریخ هستند. از آنجا که کنتش ایالت‌های آموزشی را از جانب فرقه‌های گمراه و ژنرال‌های پلید مورد تهدید می‌بیند، به عنوان معلم تنها شاگرد خویش به زندگی عادی باز می‌گردد. رومان آرمانی فرانتس ورفل^{۳۱} به نام «ستاره آنان که زاده نشدند»^{۳۲} که در سال ۱۹۴۶ در آمریکا منتشر شد، ریشه در دوران باروک دارد. این رومان به تشریح سه روز از سال ۱۰۱۹۴۵ می‌پردازد و در آن من - راوی؛ نویسنده - می‌بیند که انسان با وجود پیشرفت چشمگیر تمدنش، تغییری بنیادین نیافته است.

خاطرات:

اشتفان تسوایگ^{۳۳} با کتاب «در جهان دیروز؛ خاطرات یک اروپایی» (منتشر شده به سال ۱۹۴۲) ویرانه‌ای را که پس از دو جنگ جهانی برجای می‌ماند، به تصویر می‌کشد. این اثر را می‌توان به ادبیات اومانیستی منتسب دانست. اعتقاد به «آن نیروی روحانی که خلق را متحد کند» و امید به اتحاد اروپا، با ظهور فاشیسم در آلمان برای همیشه رنگ باخت.

آلفرد دوبلین^{۳۴} هنوز در تبعید بود که این داستان سرگردانی‌ها را به تحریر آورد: «گزارش‌ها و اسناد». او کوشید تا مشاهدات شخصی و حوادث روزگار را یک جا جمع آورد. دوبلین از جمله نخستین کسانی بود که از تبعید به میهن بازگشت تا در بازسازی ادبیات آلمان، نقش خود را ایفا کند:

«ترمیم دوباره شهرها بسیار آسان‌تر خواهد بود از آنکه ساکنین‌شان را واداریم تا بفهمند آنچه را که باید بفهمند و دریابند که چرا چنین شد.»

هاینریش مان در «بازنگری یک دوران» (۱۹۴۵) به کنکاشی عمیق و همه‌جانبه دست می‌زند. او در این «زندگی‌نامه سیاسی» می‌گوید:

«منظورم چیست؟ شک کردن، تنها کمک واقعی برای ادامه حیات، به‌رغم دانسته‌ها و احساساتمان می‌باشد.»

تبعیدیان داخلی

اصطلاح تبعیدیان داخلی^{۳۵} را اولین بار در ۱۹۳۳ فرانک تیس در مورد نویسندگانی به کار برد که پس از وقایع این سال، در آلمان باقی ماندند و تبعید معنوی را به جان خریدند. در همان حال که نویسندگان مهاجر در سرزمین‌های بیگانه با مشکل زبان و دوری از خوانندگان آثار خویش در ستیز بودند، نویسندگان باقی مانده در میهن نیز هر روز با ممنوعیت قلم و توقیف انتشارات روبه‌رو می‌شدند؛ اما با این حال، برخی آثار توانستند از موانع عبور کرده و امکان انتشار یابند. در اینجا نیز سوژه‌های مذهبی و تاریخی، کارمایه اصلی را تشکیل می‌دادند. به عنوان مشهورترین این آثار می‌توان از کارهای دو شاعر کاتولیک که همه مرزهای ممنوعه را درنوردیدند نام برد: ورنر برگن‌گرون با «تیران‌کبیر و دادگاه» و گرترود فون‌لی‌فورت با «عروسی در ماگدبورگ». بجز اینان از «پدر» اثر نویسنده پروتستان، یوخن کله‌پر، و «یا کلیسای میرا» اثر ادسارت شاپر می‌توان یاد کرد. راینهولد شتاندر سرگذشت یک قبیله سرخپوست و تحت تعقیب را در اثری به نام

لاس‌کازاس قبل از کارل پنجم؛ دوران فاتحان اسپانیایی آمریکا» به توصیف آورد. گوته‌فرد بن ورنست یونگر نیز بعدها در زمره تبعیدیان داخلی جای گرفتند. رومان یونگر بنام «بر صخره‌های مرمرین» حمله‌ای است نهان به اندیشه ناسیونال‌سوسیالیسم.

در ۱۹۳۳ «رومان سه‌شاهی» اثر برشت در آمستردام منتشر شد؛ اثری در همان مایه‌های «ایرایی سه‌شاهی». او شیوه‌های غربت‌پذیری درام‌های خویش را به این رومان نیز انتقال داد. برشت قبلاً از ۱۹۳۳ پیش‌تاز دراماتیک‌های جوان آلمان بود. از ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۹ وی در دانمارک می‌زیست و در ۱۹۴۱ به آمریکا مهاجرت کرد. در آنجا وی مهم‌ترین آثار خود را آفرید که از آن جمله می‌توان نظریه او در مورد تئاتر حماسی آلمان را نام برد که وی در ۱۹۴۹ تحت عنوان «تشکیلات کوچک برای تئاتر» در مجله «فرم و محتوی» اقدام به انتشار آن نمود. برشت همیشه به کارگردانی مشغول بود و آرزو داشت که کارهایش آمیزه‌ای از آموزش و سرگرمی باشند. وی از تصویرپردازی‌های خیالی پرهیز می‌کرد و می‌کوشید تا تماشاگر را به دیدی انتقادی واداشته و او را به تعمق وادارد. برشت وسیله‌ای را که به کمک آن می‌شد پرده‌های خیال را درید و از آن فاصله گرفت «بازتاب‌های غربت» می‌نامید او این عنوان را به معنی تفسیر در فرم‌های عادی تئاتر به کار می‌برد. در کارهای برشت پرده‌های مختلف توسط تیتراهای میانی یا سرودهای گوناگون قطع می‌شوند؛ اغلب پرده‌ها بیوستگی سستی با یکدیگر دارند و گاه از یکدیگر بسیار فاصله می‌گیرند (مادر کوراژه و فرزندانش - زندگی گالیله). هنرپیشه‌ها باید - دانسته - فاصله خاصی را با نقش خویش حفظ کنند. انسان خوب سه‌زبان با این سرود همسرایان به پایان می‌رسد که:

ما خود سرگشته و حیران به هر سوی می‌نگریم

پرده می‌افتد و در سوال غوطه‌وریم

برشت در تبعید تفاوت‌های بین تئاتر دراماتیک وطنی و تئاتر رزمی خود را تشریح کرد:

تماشاگر تئاتر دراماتیک می‌گوید: «بله، من هم همین را حس کردم. من هم همینطور هستم. همه چیز طبیعی است. همیشه هم همینطور می‌ماند وضعیت این انسان‌ها لرزه بر اندام من می‌افکند، چرا که هیچ مفردی نیست. این هنر واقعی است؛ همه چیز مسلم است. من با آن که می‌گریه می‌گریم و با آن که می‌خندد، می‌خندم».

تماشاگر تئاتر حماسی می‌گوید: «من اصلاً به این نیندیشیده بودم. انسان نباید چنین باشد. اصلاً عادی نیست؛ تقریباً غیرقابل باور است. وضعیت این انسان‌ها لرزه بر اندام من می‌افکند چرا که راه دیگری هم بود. این هنر واقعی است چرا که هیچ چیز مسلم نیست. من به آنکه می‌گریه می‌خندم و بر آنکه می‌خندد می‌گریم».

درام

مادر کوراژه و فرزندانش، روزشمار جنگ‌های سی‌ساله (نخستین اجرا ۱۹۴۱ در زوریخ) در دوازده پرده سرنوشت زنی دست‌فروش را به تصویر می‌کشد. کارمایه اصلی داستان به رومان سبک باروک گریملزهاوزن^{۳۵} به نام ساده‌نگری^{۳۶} باز می‌گردد. مادر کوراژه فرامی‌گیرد که در جنگ، روزی خویش را بچوید. او با دو پسرش الیف و شوایتسرکاس و دختر لالش کاترین به دنبال سربازان به راه می‌افتد و به آنان آنچه را که نیاز دارند می‌فروشد. برشت در این بیس، خود به خلق داستانی بزرگ نمی‌پردازد بلکه بر این زمینه، چهره انسان‌های عادی را برملا می‌سازد. مادر کوراژه در این جنگ، هر سه فرزند خود را از دست می‌دهد اما هیچ نکته‌ای را نمی‌آموزد و همچنان گاری دستی خویش را به دنبال سربازان می‌راند:

امیدوارم بتوانم گاری را به تنهایی بکشم. این شدنی است، چیز زیادی در آن نیست. باید دوباره به کار و کسب پرداخت.

هدف برشت آن بود که به تماشاگرانش چیزی بیاموزد و نه به آنان که بر صحنه می‌روند صحنه‌ها با آوازه‌های دوره‌گردی به

یکدیگر ربط پیدا می‌کنند که نه فقط به معرفی کالاها می‌پردازد بلکه وقایع صحنه را روشن‌تر می‌کند و آن‌ها را از نو احیا می‌نماید. مرثیه‌های حزن‌آلود^{۳۷} سرود سلیمان، ژولیوس سزار و بزرگان دیگر که هیچ چیز به آنان یاری نداد^{۳۸} سخن از تقوایی دارد که دیگر به هیچ‌کار نمی‌آید. بندهای شعر به این ترجیع‌بند ختم می‌شوند:

و بنگرید، آنجا هنوز شب نبود

آنجا ادامه جهان پیدا بود

صداقت، او را تا بدین مکان آورد

رشک انگیز، چه کسی از آن رهاست.

نخستین طرح‌های زندگی گالیله^{۳۹} در دانمارک ریخته شد. نخستین بار در ۱۹۴۳ و در زوریخ به روی صحنه رفت. همچون رومان نویسان نخستین ادبیات تبعید، برشت نیز گامی به سوی تاریخ بازگشت. در کنکاشی آزاد، درون کارمایه‌های تاریخی در مورد فیزیکدان ایتالیایی گلیله‌نو گالیله (۱۶۴۲-۱۵۶۴) موضوع مسئولیت دانشمندان در مقابل بشریت را کارمایه خویش قرار می‌دهد. گالیله در تحقیقات خویش به این نتیجه می‌رسد که تز ارائه شده از سوی کوپرنیک صحیح است. با اعلام این نظریه که زمین مرکز عالم نیست، وی مورد خشم کلیسا قرار می‌گیرد و سرانجام نظریه خویش را در برابر دادگاه تفتیش عقاید بازپس می‌ستاند تا بتواند در آرامش به ادامه تحقیقاتش بپردازد. در این نمایشنامه، برشت وضعیت گالیله را با وضعیت دانشمندان آلمان پس از قدرت‌گیری هیتلر در موازات یکدیگر قرار داده است.

برشت بخش‌هایی از بیس آموزنده^{۴۰} انسان خوب سه‌زان^{۴۱} (نخستین اجرا ۱۹۴۳ در زوریخ) را در ۱۹۳۰ طرح افکنده بود. نام این اثر را در ابتدا آگاهانه^{۴۲} Die Ware Liebe نهاده بود که بازی زیبایی با کلمات و مفاهیم است. خدایان سه‌گانه بر آند تا بهترین انسان روی زمین را برگزینند. فاحشه‌ای بنام زهن‌ته یگانه انسانی است که انتخاب می‌شود. خدایان با تردید به او پولی می‌دهند تا یک دکان سیگارفروشی باز کند. او تنها می‌تواند در مقابل محیط اطراف خویش خوب^{۴۳} بماند و به اطرافیان خود

کمک کند و در این میان من^{۴۴} دومی می‌یابد. این من دوم که بسیار هراسناک است کسی نیست جز پسرعموی خودش که از او در مقابل دیگران حمایت می‌کند. سرانجام زهن‌ته باید در مقابل دادگاهی قرار گیرد که یکی از خدایان برای او برپای داشته است:

بله این منم، زوی‌تا و زهن‌ته هر دو

فرمان شما مبنی بر

خوب بودن و خوب زیستن

همچون صاعقه‌ای مرا به دونیم کرد

من نمیدانم چگونه است: خوب بودن یا

دیگران

و با خود در یک زمان. این مرا بسیار دشوار

آمد

اه! جهان شما دشوار است. اضطراب بی‌حد

تردید بی‌حد (-)

برای نقشه‌های بزرگ شما ای خدایان

من انسان حقیری بودم

درام‌نویس تبعیدی کارل تسوک‌مایر^{۴۵} در ۱۹۳۹ از طریق کوبا خود را به آمریکا رسانید؛ جایی که در آن تنها در مزرعه‌ای سکونت گزید که از جهان ادبیات در دورترین فاصله قرار داشت. قراخوان به زندگی^{۴۶} که در آن وی خود و دیگر تبعیدیان را به مقاومت و پایداری بر می‌انگیزد در تقابل کامل با نامه وداع تسوایگ قرار دارد که قبل از خود کشی در برزیل نگاشت. در این دو سند می‌توان تأثیرات متفاوت تبعید را به خوبی بازشناخت و نیز دریافت که مسیر زندگی شخصی در تبعید تا چه اندازه از بی‌وطنی نویسندگان تأثیر پذیر است:

زمان آن نیست که با مرگ همبستر

شویم.

غروب‌ی که ما را در خود گرفته، نوید

شب، ماه و صحرا تلرارد در پس این

گرگ‌ومیش، صبح خونینی شعله می‌کشد

که از روزی سخت خبر می‌دهد و ما را

فرامی‌خواند به زندگی، به مبارزه به

پایداری... رفقا! نوید نگردید.

کارل تسوک‌مایر

در روزهای اخیر یاد گرفتیم که این

سرزمین را بیشتر دوست بدارم که در

هیچ کجای دیگر نمی‌توانستم زندگی‌ام را از نو بنا نهم از آن پس که زبان من بر من ممنوع شد و وطن مألوفم - اروپا - این چنین به نابودی خویش قد برافراشت.

اما از پس گذشت شصت سال، نیرویی بس عظیم لازم است تا بتوان بار دیگر همه چیز را از نو ساخت. مرا این نیرو درسی سال‌ها بی‌وطنی و دربندری، فروتنی، پس آن به که در نیکوترین زمان و بسزاترین شیوه بر زیستن خویش پایان دهم که می‌دانم برترین کار و رساترین غریو شادی و آزادی شخصی، ستوده‌ترین زیبایی‌های این جهان بودند. به همه دوستانم سلام می‌رسانم. فردا شما صبح روشن را در پس این شام تیره و طولانی می‌بینید اما من بی‌قرار پیشاپیش شما می‌روم.

انستتان تسوايگ پروپولیس
۱۹۴۳/۳/۲۳

بانوستانها و یادداشت‌ها

دومین شانس

مهدی مجتهدپور

لیدیا دیویس

کارها را انسان نمی‌تواند برای دومین بار انجام دهد و اتفاقاً مهم‌ترین کارها از این قماشند تو اشتباهی می‌کنی و درمی‌یابی که درست آن چگونه می‌توانست باشد و آماده‌ای که اگر بار دیگر شانس آن را به دست آری، چنین کنی؛ اما تجربه بعدی بکلی دگرگونه است و آنچه تو می‌کنی باز اشتباه، و هرچند که حالا برای انجام درست این یکی آماده‌ای، باز برای تجربه بعدی بی‌تجربه‌ای.

اگر مثلاً می‌توانستی دوبار در هجده‌سالگی ازدواج کنی، می‌توانستی بار دوم مراقب باشی که چندان کم‌سن‌وسال و بی‌تجربه نباشی و می‌توانستی چشم‌اندازی داشته باشی از آینده و پیری، و می‌دانستی آن که تو را به این ازدواج، توصیه می‌کند، پندی اشتباه می‌دهد چرا که دلایلی همان‌ها خواهند بود که در اولین بار که تو هجده ساله بودی.

اگر تو بچه‌ای را از ازدواج اول با خود به دومین زندگی مشترک برای دومین بار می‌توانستی برد، می‌دانستی که گشاده‌دستی می‌تواند به نفرت بدل شود اگر تو درست رفتار نکنی؛ و نفرت به دوستی، اگر تو درست عمل کنی.

اگر کسی که تو با او ازدواج کردی، بار دوم که برای بار دوم با او ازدواج می‌کنی، فردی کاملاً متفاوت با فردی که بار اول برای بار دوم با او ازدواج کردی نباشد، اصلاً چرا باید با چنین کسی برای بار دوم بیمان بندی تا دریابی که چگونه زیستی با او سزا است.

اگر می‌توانست مادرت برای دومین بار بمسیرد تو آمادگی آنرا داشتی که برای گرفتن اتاق مستقلی مبارزه کنی تا هنگام جان‌کندن او کسی در همان اتاق به تماشای تلویزیون ننشیند، اما اگر این آمادگی را بیایی و چنین نیز کنی، باید بار دیگر مادرت را از دست بدهی تا تجربه‌ات کافی باشد و از آن‌ها بخواهی، هنگامی که به آخرین دیدار آن پوزخند مسخره‌شان می‌روی، دندان‌هایشان را درست بگذارند و بدانی در بسته‌هایی که به پاکت‌های پست هوایی می‌مانند خاکسترشان برای ارسال به گورستانی در شمال، مدفون نیست.

نوامبر ۲۰۰۱

اگر این شانس را داشتیم که از اشتباهاتم چیزی بیاموزم، بدون شک چنین می‌کردم، اما خیلی

۱۵. Der Wartesaal
۱۶. Erfolg. Drei Jahre Geschichte einer Provinz (1930)
۱۷. Die Geschwister Oppenheim (1933)
۱۸. Exil (1940)
۱۹. Transit این کتاب ابتدا در سال ۱۹۴۴ به زبان‌های اسپانیایی و انگلیسی و سپس در ۱۹۴۸ به آلمانی انتشار یافت
۲۰. Ernst Toller (1893-1939)
۲۱. Münchner Räteregierung
۲۲. Furcht und Elend des Dritten Reiches (1938)
۲۳. n von Horvath (1901-1938)
۲۴. Georg Lukacs (1885-1971)
۲۵. John Dos Passos (1896-1970)
۲۶. Lotte in Weimer (1939)
۲۷. Adrian Leverkühn
۲۸. Serenus Zeitbiom
۲۹. این رومان را آقای پرویز درویش با این نام به فارسی برگردانده است. م
۳۰. F. Werfel (1890-1945)
۳۱. Stern der Ungeborenen
۳۲. S. Zweig (1881-1942)
۳۳. A. D. blin (1878-1957)
۳۴. innere Emigration
۳۵. Grimmelshausen
۳۶. Simplicissmus
۳۷. Karl Zuckmayer
۳۸. Aufruf zum Leben (1942)

۱. Kantorowicz
۲. Die neue Weltbühne
۳. Malik-Verlag
۴. Querido-Verlag
۵. Wieland Hervfeld
۶. Anna Seghers (1900-1983)
۷. Oskar Maria Graf
۸. Lion Feuchtwanger (1884-1958)
۹. Willi Bredel
۱۰. Die Jugend des K. nigs Henri Quatre
۱۱. Die Vollendung des K. nigs Henri Quatre
۱۲. Joseph und seine Brüder
۱۳. Der Vulkan
۱۴. Roman unter Emigranten (1933)

خوی (تلفظ یک واژه)^۱

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
بیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست
(حافظ)

یکی مجلس آراست از رود و می
که مینو ز شرمش برآورد خوی
(چنان مجلسی از ساز و باده بیاراست که
بهشت از رشک آن عرقی شرم بر آورد)

فروزنده گردیم چون گل به می
بدان کوره از گل بر آریم خوی

ز رخسار میخوارگان رنگ می
به هر گوشه‌ای گل برآورده خوی

چو سرمست گشت از گوارنده می
گل از آب گلگون برآورد خوی

سبدهای انگور سازنده می
ز روی سبدکش برآورد خوی
(سبدکش = کسی که سبد را حمل می‌کند)

رخ شیرین ز خجالت گشته پُر خوی
که نزل شاه چون سازد بیایی
(نزل = آنچه از خوراک و غیر آن که به سرعت
برای مهمان آماده سازند)

سپاهی که اندیشه را پی کند
چو کوهه زند کوه از او خوی کند
(کوهه زند = حمله کردن. کوهه = زین اسب،
پشت گاو و شتر)

بیفشرد خونِ رگش زیر پی
ز جوشیدن خون بر آورد خوی
(پی = عصب، ریشه)

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته
صبح خرّمی را پی گرفته

کلمه با فتحه، تلفظ صحیح آن را با ضمّه ذکر
می‌نماید

برای پی بردن به تلفظ واژه خوی که نه از
تکوین و تطوّر آن اطلاع درستی در دست
است و نه قاعده تصریف و اشتقاقی شامل آن
می‌شود و نگارش ویژه این کلمه نیز امکان
خواندن آن را به چندگونه فراهم می‌سازد، باید
از تلفظ رایج آن طی قرون گذشته، آن هم از
زبان بزرگان شعر و ادب فارسی، آگاه شویم.
بنابراین فقط با مراجعه به مواردی که کلمه
خوی با معنی عرق بدن و رخسار در شعر قدیم
فارسی در جای قافیه نشسته و به استناد
کلماتی که با آن قافیه شده است می‌توان به
چنین هدفی دست یافت. برای این منظور،
واژه خوی با معنی مورد نظر در آثار منظوم
بیش از هفتاد شاعر فارسی زبان طی هزار سال
(از قرن چهارم تا سیزدهم قمری)، آن هم
منحصراً در جای قافیه، با استفاده از تسبیلات
کامپیوتری مورد جستجو قرار گرفت و ضمن
بازنویسی تمام ابیات حاوی واژه خوی در جای
قافیه، واژه‌های قافیه شده با آن استخراج و بر
شماری گردید. نتایج این جستجو و برشماری
به قرار زیر است:

۱- در سیزده بیت زیر از نظامی، «می» هشت
بار، «پی» چهار بار و «کی» (پادشاه) یک بار
با خوی قافیه شده‌اند:

ساقی منشین به من ده آن می
کز خون فسرده بر کشد خوی
(فسرده = بسته و منجمد)

شاه چون خُورد ساغری دو سه می
از گلی جبهش برآمد خوی

رخی چون گل و بر گل آورده خوی
به من داد جامی پر از شیر و می

در مدرسه می‌خواندیم که خوی با ضمّ اول و
واو معدوله (واوی) که از آن عدول می‌کنند و
خوانده نمی‌شود) به معنی عرق بدن و رخسار
است و شاهد ادبی آن نیز تقریباً همیشه بیت
بالا از خواجه شیراز بود. در لغت‌نامه دهخدا نیز
چنین آمده که خوی با ضمّ اول به معنی عرق
بدن و آبی است که از مسامات و منافذ ریز
پوست در انسان و دیگر حیوانات خارج
می‌شود. در همان جا، حدود ۳۵ بیت شاهد
برای این واژه آورده شده و در شش بیت از
آنها خوی در محل قافیه قرار گرفته و دوبار با
«پی» (دنبال)، دوبار با «می» (باده)، یک بار
با «تی» (ساز) و یک بار با «ری» (نام شهر)
قافیه شده است ولی هیچگونه اشاره‌ای به
تلفظ غیر مضموم خوی در این شش بیت
نشده است. مؤلف لغت‌نامه سه بیت شاهد از
اسدی آورده که در آنها واژه خوی، با «دی»
(نام ماه)، «می» (باده) و «کی» (پادشاه) قافیه
شده‌اند و توضیح می‌دهد که در برخی شواهد
شعری، کلمه خوی که قافیه قرار می‌گیرد
«خی» (با فتح اول و تشدید ثانی) تلفظ
می‌شود. سه بیت مورد نظر از اسدی که به
نقل از لغت‌نامه در آنها خوی با فتح اول آمده
عبارتند از:

همی یخ شد از بوی کافور خوی
برانگیخت از مغز سرمای دی

به رخ بر سرشته شده گرد و خوی
چو بر لاله آمیخته مشک و می

دلارام را بر رخ از شرم کی
سمن لاله شد لاله لؤلؤ ز خوی

فرهنگ معین نیز طبق معمول چیزی بر اصل
نمی‌افزاید و ضمن اشاره به تلفظ قدیمی این

(صبح = شراب صبحگاهی)

نشان جُست کان کشور آرای کی
کجا خوابگه دارد از خوان و خوی
۲- در شش بیت زیر از فردوسی، «پی» چهار
بار، «کی» (پادشاه) یک بار و «زی» یک بار
با خوی قافیه شده‌اند:

شکمشان بدزید و ببرید پی
همی ریخت از دیده خوناب و خوی

چو بفشارد ران هیچ نگذارد پی
سوار و تن باره پُر خاک و خوی
(باره = اسب تیز رو)

چسو از نامداران بیالود خوی
که سنگ از سر چاه ننهاده پی
(بیالود خوی = عرقشان را پاک کرد. از داستان
بیزن و سیزه و برداشتن سنگ از سر چاه
بیزن).

به ننگ از دلبران بیالود خوی
سپهد یکی اختر افکند پی
فرستاده شد نزد کاووس کی
ز یال هیونان بیالود خوی
(هیون = شتر بزرگ)

ز بیش دهستان سویی ری کشید
از اسپان به رنج و به تک خوی کشید.
(تک = تند و تیزی، تند و تیز رفتن)

۳- در بیت زیر از بوستان سعدی، خوی با
«تی» قافیه شده است:

همی گفت و بر چهره افکند خوی
که آتش به من در زد این بانگ نی

۴- در بیت زیر از عثمان مختاری غزنوی،
خوی با «می» قافیه شده است:

به سرچشمه آمد رخی پر ز خوی
چه مردی که سرمست باشد ز می

۵- در چهار رباعی زیر از سنائی غزنوی (که در
هر یک از این رباعی‌ها هر چهار مصراع قافیه
هستند)، «پی» چهار بار، «دی» دو بار،
«کی» (چه وقت) دو بار، «می» دو بار،

«شئی» یک بار و «هی هی» یک بار با خوی
قافیه شده‌اند:

آب از اثر عارض تو می گردد
آتش ز دو رخسار تو پُر خوی گردد
گر عاشق تو جو خاک لاشئی گردد
چون باد به گرد زلف تو کی گردد
(شئی = چیز. لاشئی = ناچیز، هیچ)

ای همت صد هزار کس در پی تو
وای رنگ گل و بوی گلاب از خوی تو
ای تعیبه جان عاشقان در پی تو
ای من سر خویش کشته‌ام در پی تو
(تعیبه = آرایش (جنگی) و ترتیب و قرار و
سامان دادن، پنهان و کمین داشتن).

هست از دم من همیشه چرخ اندر دی
وز شرم جمالت آفتاب اندر خوی
هر روز چو مه به منزلی داری پی
آخر چو ستاره شوخ چشمی تاکی
(از نفس سرد من همیشه زمستان است).

می خور که ظریفان جهان را در دی
بر گرد بناگوش ز می بینی خوی
تا کسی گوئی توبه شکستم هی هی
صد توبه شکسته به که یک کوزه می
ع در رباعی زیر از خاقانی، خوی با «می» و
«کی» (چه وقت) قافیه آمده است:

آن گل که به رنگ طعنه در می کرده‌ست
با عارض تو برابری کی کرده است

با روی تو روی گل زجملت در باغ
هم سرخ بر آمده‌ست و هم خوی کرده‌ست

در هر یک از موارد زیر واژه خوی به صورت
قافیه در بیتی متعلق به یک قصیده، یا قطعه یا
غزل آمده و از این روی امکان مقایسه تلفظ
آن با قافیه‌های دیگر در آن قصیده یا قطعه یا
غزل فراهم می‌گردد.

۷- در چهار بیت زیر از انوری، بیت اول از یک
قصیده و سه بیت بعدی از سه قطعه است:
صبح را رأی تو گر پرده کتمان بدرد
نیز کس چهره خورشید نبیند بی خوی

بیش قدرت پشت گردون از تواضع داده خم
نزد رأیت روی خورشید از خجالت کرده خوی

که اگر برکفم نهی پس از آن
از ندامت زخم نیارد خوی

وی ز تشویر خاطر خورشید
غوطه‌ها خورده در تموج خوی

تشویر = خجلت و انفعال (ای آن که خورشید
خجل از تو غرق در عرق شده است).

در قصیده و قطعاتی که چهار بیت فوق از
آنها نقل گردیده، واژه‌های زیر (به تعداد
مذکور) با واژه خوی قافیه شده‌اند. (بدون
احتساب مصراع عربی و قوافی آنها): «می» (۴)
بار، «دی» (۴)، «تی» (۴)، «پی» (۳)،
«جُدی» (۳)، «شئی» (۳)، «طی» (۳)، «طی»
(لقب حاتم - ۳)، «ری» (۳)، «بوی» (۳)،
«هی» (۳)، «حی» (۳)، «قی» (۳)، «کی»
(چه وقت - ۲)، «کی» (پادشاه - ۲)، و «فی»
(سایه)، «غی» (گمراهی) و «ای» (خطاب
مستقیم) هر کدام یک بار.

۸- بیت زیر برگرفته از قطعه‌ای از سوزنی
سمرقندی است که در آن خوی با «دی»،
«پی» (پایه و اساس)، «می» (۲ بار)، «بوی»،
«تی»، «حی»، «هی» (بی در پی) و «طی»
قافیه شده است:

بویاتر است خلق لطیف بسی از آن
کز آتش و گل اوفتد در آبگینه خوی

ده بیت زیر (از ردیف ۹ تا ۱۸) متعلق به ده
غزل است که در آن‌ها خوی با کلمات دیگر
قافیه شده است:

۹- از سنائی غزنوی با قافیه‌های «می» (۲)
بار، «پی»، «تی»، «کی» (چه وقت)، «دی»،
«بوی»:

از نسوای نالئه نی گوش‌ها را پر کنیم
وز فروغ آتش می چهره‌ها را خوی زینم

۱۰- از خواجوی کرمانی با قافیه‌های «می» (۲)
بار، «تی»، «کی» (چه وقت)، «پی»، «فی»
(سایه)، «حی» (زنده) و «بوی»:

ای از حیای لعل لب آب گشته می
خورشید پیش آتش روی تو کرده خوی

۱۱- از همام الدین تبریزی با قافیه‌های «بی»،

«وی»، «تی»، «می» و «هی»:

می‌آسند و خلق شهر در پی

وز شرم روان زعارضش خوی

۱۲- از امیرشاهی سبزواری (متوفی ۸۵۷

قمری) با قافیه‌های «می»، «بی»، «وی»،

«تی» و «دی»:

چون گل و سنبل پیرویان ز آب و تاب می

طسره‌ها آشفته و رخساره در خوی می‌روند

۱۳- از امیرعلیشیر نوایی متخلص به فانی

(متوفی ۹۰۶ قمری) با قافیه‌های «می»،

«بی» (۲ بار)، «وی»، «شی»، «تی» و

«کی» (چه وقت):

به گل شبنم چه تسکینم دهد ز آنک

از آن رخسار پُر خوی می‌پید دل

۱۴- از سلمان ساوجی با قافیه‌های

«وی»، «بی» (۲ بار)، «کی» (چه وقت)،

«کی» (پادشاه)، «می»، «طی»، «دی»،

«هی» (پی در پی):

بی رویت اثر دیده به خورشید کم باز

صد بار کند چشم من از شرم زخت خوی

۱۵- از محتشم کاشانی با قافیه‌های «وی»،

«کی» (چه وقت - ۲ بار)، «هی»، «طی»،

«می» و «پی»:

سنبل از تاب جمالت می‌نشیند در عرق

زلف را هرگه نقاب روی پر خوی می‌کنی

۱۶- از اوحدی مراغه‌ای با قافیه‌های «کی»

(چه وقت)، «بی»، «دی»، «هی» «می»،

«وی» و «تی»:

لیسی بگشود چون شکر که با غناب گیرد خو

رخی بنمود چون شیرین که از شبنم پذیرد خوی

۱۷- از حافظ با قافیه‌های «می»، «بی»،

«وی» (۲ بار)، «کی» (چه وقت) و «تی»:

لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام

رخش می‌بیند و گل می‌کند خوی

۱۸- از حافظ با قافیه‌های «می» (۲ بار)،

«کی» (چه وقت)، «کی» (پادشاه)،

«هی»، «دی»، «وی»، «صبی» (پسر

بچه)، «بی» (بنیان و پایه)، «طی»، «تی» و

«ری»:

زان می که داد حسن و لطافت به ارغوان

بیرون فکند لطف مزاج از رخس به خوی

خلاصه نتایج ...

خلاصه نتایج این بررسی نشان می‌دهد که در

۲۴ بیت با قافیه مستقل، پنج رباعی، پنج بیت

برگرفته از یک قصیده و چهار قطعه، و ده بیت

از ده غزل، کلمه خوی به معنی عرق بدن و

رخسار در محل قافیه قرار داشته است و روی

هم ۱۶۸ بار با واژه‌های مختلف به شرح زیر (و

با معانی و تعداد مذکور) قافیه شده است:

«می» (پاده - ۳۱ بار)، «بی» (دنبال - ۲۴)،

«کی» (چه وقت - ۱۵)، «وی» (او - ۱۵)،

«تی» (ساز - ۱۴)، «دی» (نام ماه - ۱۳)،

«هی» (پی‌درپی - ۸)، «طی» (بیمودن - ۷)،

«کی» (پادشاه - ۷)، «بی» (بنیان و پایه،

ریشه و عصب - ۵)، «حی» (زنده - ۵)،

«شینی» (چیز - ۵)، «ری» (نام شهر - ۵)،

«طی» (لقب حاتم - ۳)، «قی» (استفراغ -

۳)، «هی» (شگفتا - ۲)، «فی» (

سایه - ۲)، «ای» (خطاب مستقیم - ۱)،

«جُدی» (نام ستاره - ۱)، «شی» (گمراهی - ۱)

و «صبی» (پسر بچه - ۱).



به این ترتیب معلوم گردید که بر خلاف آن

چه تاکنون در لغت‌نامه دهخدا و فرهنگ معین

و برخی کتاب‌های درسی آمده، واژه خوی به

معنی عرق بدن و رخسار حتی یک بار با تلفظ

خوی (با ضمّ اول) در آثار شاعران مورد مراجعه

در این نوشتار به کار نرفته است. هیچ‌گاه نیز

در این معنی به صورت خوی بر وزن گوی یا

خی بر وزن سی تلفظ نشده است. تمام ۱۶۸

مورد یاد شده که در اشعار ۱۸ شاعر، از

فردوسی تا محتشم کاشانی (متوفی ۹۹۶

قمری)، با واژه خوی با معنی مورد نظر قافیه

گردیده‌اند با فتح اول و یا با کسر اول تلفظ

می‌شده‌اند و به نظر می‌رسد که بین این

دوگونه تلفظ تفاوت بارز و محسوسی وجود

نداشته است. امروز تقریباً تمامی کلمات مزبور

مانند «می»، «بی»، «دی»، «قی»، «طی»،

«ری»، «تی» (به جز واژه عربی «حی» به

معنی زنده) هم در شعر و هم در محاوره، غالباً

با کسر تلفظ می‌شوند، و از این رو واژه خوی

به معنی عرق بدن و رخسار را از جهت

(دنباله مطلب در صفحه ۵۳)

کتابی که هفتاد سال...

کرد، جستن نسخه اصیل فارسی «انقلاب

فکری در بخارا» با خط مؤلف بود. عاقبت

پرسش‌ها، مراجعات به اشخاص سالمند بخارا،

مرا به دو نفر از مسئولین بایگانیهای ویژه بخارا

و مسکو آورد که همین دو نفر تربیت یافتگان

استادعینی بودند معمای پیچیده سرنوشت اثر

نامبرده عینی با کمک قانونی یکی از آنها حل

و گشوده شد.

سخن نیک و پیگیری‌های بی‌دری ما، ما را به

هدف مقدس و نیک خود راهنمایی کرد،

سرانجام با عنایت خداوند متعال آرزوی

سی‌وپنج ساله استادعینی (ره) پس از هفتاد سال

زندانی شدن نسخه اصلی فارسی «تاریخ

انقلاب فکری در بخارا» به خط مؤلف، به

شرافت زمان آزادی، جمهوری تاجیکستان از

بند رهایی یافت و جامعه آزادی پوشید. اینک ما

امروز آن نسخه را در اختیار داریم و آن را بارها

مطالعه نموده، به هدف اساسی خویش

رسیده‌ایم و آن کتاب نادر (منحصر نسخه با

خط مؤلف را) «کتاب زندانی» نامگذاری

کردیم و به شخصیت‌ها و مراکز فرهنگی و

علمی که به ما کمک عملی خویش را دریغ

نداشته‌اند و به ما منت‌ها گذاشته‌اند

سپاسگزاری می‌کنیم.

یک گل مقصود در این بوستان

چسبیده نشد بی سدد بوستان

دوشنبه - تهران

سال ۱۳۸۰ هجری شمسی برابر ۲۰۰۱

میلادی

کمال‌الدین صدرالدین زاده عینی. آکادمیسین

آکادمی بین‌المللی علوم مدارس عالی (مسکو) و

رئیس بنیاد صدرالدین عینی

۱ - روزنامه شریفجان مخدوم صبرضیاء اقتباس از مقاله

کمال‌عینی: تو اهل دتش و فضلی همین گناخت بس، مجله مطالعات

لسانی مرکزی و قفقاز، سال چهارم، دوره دوم، شماره ۱۱، تهران پاییز

۱۳۳۳، ص ۱۲۷

راهبر خط برای حسن خط تطبیق، دفتر اول: راهبر خط برای حسن

خط تطبیق، دفتر دوم.

۲ این نسخه به خط مؤلف ولی به طریق تحریف شده اکنون در

پژوهشگاه لیوریجان بیرونی تاشکند محفوظ است

۳ - یادداشت‌های صدرالدین عینی در چهار جلد به بیوست مختصر

ترجمه حال خودم ۱۳۶۲ ش، برابر ۱۹۸۲ م در تهران، در نشریات آگاه

به گوش سیدی سیرجلی به چاپ رسیده است

مگسی در بارگاه عنقا

مقدمه:

حیران صدیق

در گزارشی که می‌خوانید سعی کرده‌ام، بدون دادن شاخ و بال، آنچه را در رابطه با عملکرد یکی از گروه‌های منتسب به تصوف و عرفان از نزدیک مشاهده شده ارائه دهم. هدف نه توهین به شخصیت یا گروهی بوده است و نه تحقیر اعتقاد آنان. بدون گفتگو در جوامع باز اروپا و آمریکا، هر کس حق دارد آزادانه عقایدش را بیان کند و به تبلیغ آن بپردازد اما اگر در این راستا بخواهد با نسبت دادن دروغ به بزرگان ادب و فرهنگ، از احساسات هواداران و حسن نیت آنان بهره‌برداری کند، آنوقت باید به منتقدان حق دهد، این عمل او را افشاء کرده، داوری را بر عهده تاریخ بگذارند دیگر آنکه چون در اولین صفحه تمام کتب اهدایی مکتب «اویسی شاه مقصودی» مؤکلاً عبارات زیر آورده شده است:

«حقوق طبع و انتشار و نقل تمام و یا جزئی از متن این کتاب تحت هر عنوان و وسیله در سراسر ممالک بدون کسب اجازه قبلی از مدیر عامل مکتب طریقت اویسی شاه مقصودی ممنوع است»

و راه‌های تماس این فقیر گزارش نویسی با مدیر عامل مسدود است، نقل قول‌ها، با ارائه‌ی سند از متن کتاب همراه شده، تا جای هیچ‌گونه گله‌ای نباشد و ما را به کج فهمی و سوء نیت متهم نکنند، بقول قدیمی‌ها: "دزد حاضر، بُر حاضر" یا "بُر حاضر، دزد حاضر" هر جور که شما می‌پسندید.

حیران صدیق

یکی از جشن تولدهای «حضرت نادر عنقا» روح مولانا را ظاهر کردند. مولانا فرمود چرا به عالمیان پیشگویی مرا اظهار نمی‌کنید که گفته‌ام حضرت نادر عنقا قلب نوران است؟ به آورنده خبر گفتم: «این فقیر الی‌الله، روزی نیست که پس از فراغت از کار و گرفتاری، کندوکاوی در آثار مولانا نکنم، و بر حیرتش نیفزاید. بفرما کجای آثارش چنین پیش‌گویی کرده؟» - حالا بگذاریم از اینکه عارفان جشن تولد نمی‌گیرند گفت در غزلی با مطلع:

بوی آن باغ و بهارو گلبن رعناست این
معطل نکردم و دیوان شمس را ورق زدم.
راست می‌گفت. غزل شماره ۱۹۵۰ بیت
ششم:

این عجب خضریست ساقی گشته از آب حیات
کوه قاف نادر است و نادره عنقا است این
ولی متاسفانه یک هاء غیر ملفوظ که علامت
دستوری برای صفت و موصوف مغلوب است،
کار را خراب کرده بود.

هفته بعد در اولین فرصت به کلاس آموزش مکتب اویسی شاه مقصودی که آن زمان هفته‌ای یک بار در هانفر تشکیل می‌شد رفتم. از معلم جلسه آقای «سریری» پرسیدم آیا واقعیت دارد روح مولانا چنین پیشگویی کرده است؟

گفت: «بله. البته روح مولانا چون به روح مطلق جهانی متصل است، در همان زمان توانست حجاب زمان و مکان را طی کند و حقیقت امروز را ببیند» و بعد هم افزود

چنین دعوی‌هایی همانقدر مسخره است که بعضی آخوندهای بی‌سواد بر منابر می‌گفتند در قرآن از همه علوم جدید، از جمله اکتشافات فضایی و سفر به کرات و اختراع موشک سخن به میان آمده است. نه محمد رسول‌الله چنین ادعایی داشت و نه آن شاعر بی‌نوا.

گفت: "جوان تند نرو، حضرت نادر عنقا، دکترای فیزیک اتمی دارد، و در آمریکا استاد دانشگاه است. همین چندی پیش پنج بیمار مبتلا به ایدز را شفا داده‌اند. فیلم آن موجود است که شفا یافتگان با ایشان هم غذا شده‌اند می‌خواهی برایت بیاورم. خودت بیا آقا را از نزدیک ملاقات کن... بدون اراده هوادارش می‌شوی." گفتم به شرطی که پاره‌ای سئوالاتم را پاسخ دهد گفت: قبول. و وعده‌ام داد که فلان روز و فلان محل منتظر باش، منی‌بوس هواداران مکتب اویسی پیش پایت ترمز می‌زند و همگی می‌رویم هامبورگ، که پیر عنقا از آمریکا آنجا می‌آید و سخنرانی می‌کند. در ساعت مقرر از کاروکاسبی افتادم و آنقدر در محل ملاقات ایستادم که زیر پایم علف سبز شده رو به خشکی نهاد. هیچکس نیامد روز بعد که دلیل را پرسیدم، در کمال خونسردی فرمود: «آقا تو را نطلبیده بود؛ بماند برای دفعه بعد» گفتم: «حاجی جان! ما را به خیر تو امید نیست شرمرسان»

چند سالی گذشت و همه چیز فراموشمان شد تا همین یکی دو سال پیش، اینجا و آنجا در بعضی محافل ایرانیان هانوفر خبر پیچید در

پیش در آمد

ماجرا بر می‌گردد به حدود هفت هشت سال پیش از این: در مجلسی ما را با درویش مسلکی آشنایی دست داد. از مراسم پرسید گفتم اهل عرفانم و چاتم محمد مصطفی است و چهانم مولانا.

گفت: این به جای خود درست، اما در این دنیا، آخر پیر زنده‌ای؟ خانقاهی؟ مسلکی؟ گفتم هر چه گشتم، کمتر یافتم. گفت مایوس نباش جوان! ما پیری داریم عنقا نام، که عنقا وار دستت را می‌گیرد و از حسیض ذلت بر قلّه سعادت می‌نشانند. گفتم: "مار گزیده از ریسمان سفید و سیاه می‌ترسد نمی‌خواهم پیشداوری کنم، اما به گواهی تاریخ، پیشینه صوفیان شاهد باز و کرامت پرداز، سفیدتر از شریعت پناهان «قاب باز» نیست." گفت اما استثناء هم داریم طریقه اویسی شاه مقصودی مکتبی عرفانی و انسان ساز است. عرفان و علوم جدید در این مکتب به یکدیگر پیوند می‌خورند. هیچ جای خرافات و خواندن ورد و دعا نیست. پرسیدم: "عرفان را چگونه می‌توان به علم، آن هم علوم تجربی پیوند داد؟ هر یک از این‌ها محدوده خاص خود را دارند. فی‌المثل: گاهی شنیده می‌شود بعضی عوام "عرفان زده" می‌گویند: "بله... خارجی‌ها تازه اتم را کشف کرده‌اند، عارفان ما قرن‌هاست که به این کشف رسیده‌اند، که فرموده‌اند:

دل هر ذره‌ای که بشکافی آفتابی‌ش در میان‌بینی"

«درک این مسایل در حد تفکر امثال ما نیست.»

گفتم: «تمام حرف‌های شما متین و درست. این به جای خود. اما بحث نظری و عرفانی را رها کنیم. اینجا در دست خود فتوایی از غزل چاپ شده مذکور را دارم. دیگر واضح‌تر از این نمی‌توان چنین مسئله ساده دستور زبان را کتمان کرد. هاء غیر ملفوظی که به نادر چسبیده نشان می‌دهد منظور مولانا به هیچ‌وجه نام خاصی نیست. اصلاً اکثر غزلیات دیوان شمس در خصوص ارادت مولانا به شمس تبریزیست و پاره‌ای غزلیات هم در باب صلاح‌الدین زرکوب و یار دیگر، حسام‌الدین چلبی. خانه آنقدر تنگ است که مجال آمدن غریبه‌ای پس از هفتصد سال نیست.» متغیر شد و مرا به کج فهمی و بد فهمی مکتب اویسی متهم کرد. سپس رو به آورنده من به مکتب نمود و افزود: «این هم درسی برای شما که دیگر هر چیزی را هر جایی اظهار نکنی»

باری... از آن مناظره و مکابره نتیجه‌ای حاصل نگردید. سالی گذشت. روزی در مجلسی زیدی از اصحاب آنان گفت فلانی بقول ترک‌ها «تو روسته‌نه» حالا خودمانیم، آخر تو نه سند داری نه مدرکی از کجا می‌دانی که جشن تولدی روی داده و روح مولانا چنین و چنان گفته؟ شاید یک کلاغ چهل کلاغ شده. چرا اینقدر متله‌ای خش‌خاش می‌گذاری؟ اصلاً چرا به کار دیگران سرک می‌کشی؟ دیدم راست می‌گویند سند و مدرکی ندارم که چنین امری اتفاق افتاده است.

در فرصت‌های بعد، سری به کتابخانه ایرانیان هانفر زدم و کتب اهدایی مکتب اویسی را مطالعه کردم. «چنته»، «نوار قلوب سالکین»، «حماسه حیات» و ... این‌ها همه از پیران در گذشته بود با اشعار و مطالبی عرفانی و ادبی که بحث در چون و چندانها در این مقال نمی‌گنجد به دنبال کتابی در باره زندگی و افکار پیر حاضر، نادر عنقا می‌گشتم. یافته‌ام، روی جلد کتاب تحت عنوان طیرالنادر چنین آمده: طیرالنادر / شرح مثنوی سیرالسائر و طیرالنادر / اثر مولانا حضرت صلاح‌الدین علی

نادر عنقا «پیراویسی» / تاریخ چاپ ۲۶ آبان ۱۳۶۴ شمسی / تهران.

کتاب را ورق می‌زنم. مقدمه‌ای است از یک «تاجیز درگاه پیران اویسی» کریم کسروی کرامتعلی وجدی و بعد ۶۴ صفحه بعنوان مقدمه، مثنوی در «شرح سلسله جلیله ختمیه علویه رضویه اویسیه شاه مقصودی» که در صفحه چهل‌ویک از مثنوی فوق آمده است: کنون ای عاشقان شاه مقصود (پدر نادر عنقا) به یاد آرید با حق عهد معهود صلاح‌الدین علی (نادر عنقا) سلطان جان است اویس بی‌قرین در این زمان است

برو دیوان شمس و مولوی خوان که تا دانی نظیرش نیست ای جان به هفتصد سال پیش او خوش سروده‌ست سراندریای «نادر شاه» سوده‌ست و در زیرنویس همان صفحه اضافه می‌کند: «غزل زیر اثر مولانا جلال‌الدین مولوی در دیوان شمس است. آن عزیز درگاه سبحانی ... در حدود ۷۰۰ سال قبل شمیم حق را استشمام نموده چنین سروده» و پس از آن غزل ۱۹۵۰ دیوان شمس را آورده است اما زیرکانه بیت مورد مناقشه ما را چنین به چاپ رسانده‌اند:

این عجب خضرست ساقی گشته از آب حیات کوه قاف نادر است و نادر عنقا^۱ است این یعنی هاء غیر ملفوظ را از قلم انداخته‌اند. نمی‌دانستم حضرت «نادر شاه» متوجه trik ادبی آن «تاجیز» درگاه پیران اویسی جناب وجدی شده است یا نه.

لذا شال و کلاه کردم و کتاب را زیر بغل زدم و در یکی از جلسات سخنرانی وی در هامبورگ شرکت کردم. به خود گفتم با مولوی نمی‌شود شوخی کرد.

کار این رند درگاه اویسی فرقی با دزدان آثار باستانی که تاریخ و هویت فرهنگی ملت‌ها را به یغما می‌برند ندارد.

قبل از نوشتن گزارش شرکت در جلسه سخنرانی نادر عنقا، برای آشنایی خوانندگان مختصری از تاریخ تشکیل فرقه اویسی شاه مقصودی را می‌آورم:

نادر عنقا «پیراویسی» کیست :

وی فرزند و جانشین پیر در گذشته مکتب اویسی شاه مقصودی، محمدصادق عنقاست. محمدصادق عنقا اندکی پس از برقراری جمهوری اسلامی در ایران چون سایر نخله‌های رایج صوفیه در زمان پهلوی، مغضوب ملایان شده، با ابواب‌جمعی، به آمریکا مهاجرت می‌کند و همانجا به سال ۱۳۵۹ شمسی در می‌گذرد. پدر وی محمد عنقا - وفات ۱۳۴۱ ش - در شهرری مدفون است و بالاخره سردردمان این سلسله ابوالفضل عنقا - وفات ۱۳۳۲ ش - می‌باشد.^۲

وی که از دو سلسله متفاوت صوفیه، «تور بخشیه» و «ذهبیه» خرقة ارشاد ستانده بود، طریقه خاص خویش را «اویسیه» خواند. این نام گذاری سابقه تاریخی میان صوفیه و عرفا دارد. بوده‌اند عرفای دیگری که خود را اویسی خوانده‌اند و منظور، شخص اویس قرنی عارف مشهور است که اُمی بود و بی‌واسطه دیدار محمد (ص) به او ارادت غایبانه داشت و پیامبر به هنگام رحلت ردای خویش را برایش فرستاد. عطار در تذکرةالاولیاء می‌نویسد:

«بدان که قومی باشند که ایشان را اویسیان گویند، که ایشان را به پیر حاجت نبود، که ایشان را نبوت در حجر خود پرورش دهد، بی‌واسطه گیری، چنان که اویس را داد. اگر چه به ظاهر خواجه انبیاء را ندید، اما پرورش از وی می‌یافت.»

و اما در باره پدر ابوالفضل عنقا، آورده‌اند:

«حضرت مولاعلی بن محمد هاشم بن عبد مناف بن شاهزاده صلاح‌الدین بن سلطان محمد میرزا بن السلطان السعید الشهدی شاه سلطان حسن صفوی... به سال یک هزار و دویست و شصست و شش هجری در قزوین پا به جهان نهاد.»

بنابراین پیران اویسی اخیر، از طایفه شاهزادگان صفویه هستند و نیز از هواداران شاه شنیده‌ام «تَسب آنان می‌رسد به امام هفتم شیعیان، جعفر صادق^۳». عنقا نیز نام مستعار است که پس از اویسی شدن برگزیده‌اند همانطور که «شاه مقصود» هم نامی است که پدر نادر عنقا بر ابتدای نامش

افزوده است. واللہ اعلم در حال حاضر، محل اقامت نادر عنقا لس آنجلس است و در شهرهای بزرگ اروپا و امریکا برای تبلیغ مکتب خویش نماینده گانی فرستاده است و کلاس‌های درس و سخنرانی دارد.

گزارش (شنبه ۷ جولای ۲۰۰۱ تیر ماه ۱۳۸۰)

« دیدی حرفمو نفهمیدی...»

... به خورده فکر کن که بفهمی...»

... حرف منو، جلسه قبل شنیدی یا به گوش گرفتی؟...»

... همینطور هوایی یه چیزی نگو. بفهم حرف بزنی

... آیا فهمیدی که جوابم‌داری میدی؟ اگه فهمیدی محکم بگو، حرفتو بزنی.

... بفهمید چی می‌گم و ... و ... و...»

عبارات فوق، و امثال آنها همینطور در سرم می‌گردد و می‌چرخد. جناب پیر، با هر مطلبی که می‌گفت یا سؤالی که می‌پرسید، نسق می‌گرفت. هواداران و مریدان درگاه را چنین راه می‌نمود.

دو سه ساعتی می‌شود که از هامبورگ برگشته‌ایم. آن زیدی که هفت هشت سال پیش علف زیر پای ما رویانده بود، این دفعه به وعده‌اش وفا کرد و همراه یک خانواده دیگری سراغ من آمدند و به اتفاق جانب خانقاه اویسی یا خانه‌ای نظیر آن در هامبورگ حرکت کردیم. در خیابانهای اطراف خانقاه نگهبانان مکتب، شیک و مرتب ایستاده اتوبییل‌های مدعوین را به پارکینگ‌ها هدایت می‌کردند.

همه چیز مرتب و به جا می‌نمود سالتی بزرگ با تزیینات زیبا و گچ‌بری بزرگی بر دیوار.

سالن گنجایش جمعیتی حدود سیصد نفر را داشت، که گوش تا گوش مشتاقان بر کف آن در صف‌های منظم نشسته بودند زن‌ها یک طرف مردها طرف دیگر. بین جمعیت زن و مرد هم فاصله‌ای یک متری برای رفت و آمد خدام پذیرایی کننده، ابتدای سالن قبل از ورود دفتر و دستکی بود که می‌بایست هر دعوت شده‌ای نام و نشانی خود را یادداشت می‌کرد چنان کردم و نپرسیدم این ثبت نام برای

چیست. گفتم به دل نباید بد آورد. حتماً در این جمعیت فراوان، امکان نفوذی‌های جمهوری اسلامی زیاد است. بعد فکر کردم بعضی اصحابشان تاجرند و یک پا هامبورگ و یک پا تهران دارند و کسی هم متعرض آنان در ایران نمی‌شود. به هر حال تا بیایم فکر کنم چرا باید نام و نشان خود را بنویسم دیدم در دو سوی روبروی سالن، دو دوربین بر بالای دیوار زیر سقف نصب کرده‌اند که از آن طریق بر صفحه تلویزیون‌های بزرگ گاهی جمعیت را نشان می‌دهند و گاهی تمثال پیر متوفی محمد صادق عنقا را، وقتی که طبق نظر راهنمای سالن بر جای خود قرار گرفتم، سر بر گرداندم و در چهره مدعوین دقیق شدم از هر سن و صنفی آمده‌بودند جوانان و تحصیل کرده‌گان هم کم نبودند. قرآن خوانان یک جانب مجلس نشسته منتظر شروع برنامه بودند میان دو تصویر بر صفحه دو تلویزیون، کف پن را قالیچه و صندلی پایه کوتاه پوشانده بودند تا پیر نادر عنقا بر آن جلوس کند کنار بلندگوی پایه کوتاه، که برای سخنران در حالت نشسته در نظر گرفته بودند. مجموعه کتب مکتب اویسی قرار داشت. مرا در ردیف سوم از سر مجلس نشاندهند از آنجا گردن دراز کردم و سعی کردم عنوان کتب را بخوانم. یکی از مأموران انتظامات از پشت سرم آمد و آرام در گوشم نجوا کرد: «دنبال کسی یا چیزی می‌گردید؟» پاسخ دادم «تخیر، این سالن و این محیط برایم تازه است و جالب است همینطور با چشم همه جا را سیاحت می‌کنم.»

لبخندی پُر معنا زد و دور شد. فهمیدم در محضر پیر، باید مؤدب بدون حرکت بر جای مقرر، تمرکیز شروع برنامه را اعلام کردند و نور سالن کم شد و شمع‌های جلو قاریان را روشن کردند و قرآن خوانی شروع شد حدود بیست دقیقه گذشت و در اثنای خواندن قرآن پیر اویسی «تادر عنقا» وارد سالن شد و بر جایگاه خویش، میان دو تصویر بزرگ پندر مرحومش قرار گرفت و منتظر ماند تا قرائت قرآن به اتمام برسد شلواری کرم رنگ و پیراهنی آبی پوشیده بود و با ته ریشی که

داشت حدود پنجاه ساله می‌نمود. در اثنای قرائت قرآن جای می‌نوشید و یادداشت‌هایش را مرتب می‌کرد یا چیزهایی گوشه و کنار آنها یادداشت می‌کرد گاهی هم به جمعیت می‌نگریست. انگار نه اینکه هنگام قرائت قرآن باید بی‌حرکت ماند و به آنچه می‌خوانند گوش فرا داد سخنرانی را پرسشی از مریدی آغاز کرد؛ پرسینت حرف‌های جلسه قبل مرا شنیدی؟ جوان گفت بله، پیر پرسید: شنیدی یا به گوش گرفتی؟ مرید در مانده بود چه پاسخی دهد و مراد مترصد بود هر چه مرید گفت ضد آن بگوید تا چپل مرید را بر مرید، اثبات کند و افزود «شنیدن یعنی همین عمل روزمره ما؛ اما به گوش گرفتن اصطلاحیست قدیمی، در آن زمان‌ها که برده‌داری رواج داشت غلامان حلقه در گوش داشته و نمادی بود از اینکه می‌بایست دستورات صاحب را به گوش می‌گرفتند، و بعد پرداخت به اینکه: «شما هر یک برای جامعه و حرف مردم و دوستان و مد روز و امثال آن کار و تلاش می‌کنید و لباس می‌پوشید. هیچکس خود حقیقتی ندارد. آن را فراموش کرده‌اید. و...»

... خلاصه کلام آن که دریافت من چنین بود که این پیر، به جمعیت توهین می‌کند. مرتب دستور و نصیحت صادر می‌کند. همه را کج فهم فرض می‌کند و هر نیم‌ساعت یا بیست دقیقه‌ای، برای آنکه چرت خیلی‌ها را باره کند، مریدی را سؤال بیج می‌کند یا با تحکم او را به بی‌علمی متهم می‌کند. سخنرانی که به پایان رسید، طبق روال معلوم منتظر ماندم پاسخ به سؤالات آغاز شود پیر فرمود امروز به سؤالی پاسخ نمی‌دهم من اینجا می‌نشیم و به ابدیت خیره می‌شوم. شما بروید؛ و بعد به دیوار ته سالن خیره شد و بی‌حرکت، نشست. اندکی منتظر ماندم شاید فرصتی دست دهد و گفتگویی داشته باشم. یکی از مأموران انتظامات به من نزدیک شد و گفت چرا نشسته‌اید؟ گفتم: «شما به پیر بگویید یکی سؤالی دارد و گفتگویی.» آرام، با اشاره سر و چشم به این حقیر فهماند که باید ادب را رعایت کرده سالن را ترک کنم. طرح سؤال در این مجلس جایز نیست. هنگام باز

گشت به آن مرید درویش مسلک گفتیم: «اگر متبعان رایرت نداده باشند، غلط نکنیم. آقا از خزانة غیبی به دلش برات شد که یکی سوالاتی دارد! گفت حالا جای سؤال و جواب نیست، دیدی چه حرف‌های نویی زد؟ خوشست آمد؟» گفتیم: «حرف‌ها خوب بود. ولی نو نبود هر روشنفکر و با سوادى می‌داند که فی‌المثل نباید برای حرف مردم زندگی کرد باید به معنویات بیشتر پرداخت و امثال آن، اما یک چیزی نو بود حداقل بیست سالی می‌شود که به صوفیه توجه دارم. در ایران مجالس خاکساریه و نعمت الهی را دیده‌ام. در ترکیه به خدمت درویش مرادیه و قادریه رسیده‌ام. در لندن ذهبیه را ملاقات کرده‌ام. هیچ بی‌ری به این تند خوئی ندیدم. به قول نازنین سنایی، ناز را رویی بیاید همچو ورد گردنداری، گرد بد خوئی مگردا



این محب‌خبریت سانی گشته از آب حیات
 کوه قاف نادراست و نادره نفاست این
 عمله انا فتحنا مشرق و مغرب گزینست
 قره‌العین و صیانت جان مولانا است این
 این چه میبوشی میبوشان ظاهر و مطلق مگو
 شفق نمراله و اسپاه‌شاه ماست این
 این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون
 دستگیر روزست و کافل نرد است این
 چرخ را چرخ دیگر آریخت بر آشوب و شسور
 این چه مشتقتی عداوت و محب سرد است این
 ای خوش‌آوازی که آوازت سپردل میرسد
 شرح کن این را که گوهرهای آن دیاست این
 جبل وک

۱- تاکنید از منست
 ۲- مجموعه آثار احمد غزالی به کوشش
 احمد مجاهد بخش توضیحات پایان کتاب
 ۳- تشکر دایرینیا؛ عطار؛ به کوشش استعالمی؛
 ص ۲۸
 ۴- تواب قیوب سالکین؛ ابو الفضل عتقا؛ ص ۱۲
 ۵- همان؛ ص ۶

ساده‌مجو سج باغلی گوی
 مگردانندار اوهر یکی روی
 تراحق کرده‌وا گردیده وگوش
 مکن هرگز تو آن سمت برایش
 سینه از صدی سر آستانش
 تن و جان کن فدای جسم و جانش
 وگرنه فرودوش اولسنا را
 ز خاطر سرده‌ای مبد عدارا
 عداوتندامسحق آل طبه
 سخن موسی و میسی و بسی
 سخن پاک‌آزان طریقت
 سه بی نام و نشانان مدیقت
 راجان برخی این قوم نرسا
 سرازوادی "لا" تان "الا"

چرا این همه سیرت دارند
 کبریم را متنی می‌نویس و خوشی
 فلک افسرده‌شان ما زده‌وران
 از زودی سدا را و نسا کسر
 درون سینه دل را سغلی گسین
 سیمت از این جمع بیریشان
 کسین درمان درگاه اویسی
 کنور ای عاشقان شاه مقصود
 ملاجانبین علی سلطان جان است
 مدارش از دو وقت راستین است
 محب‌پرورده دینی ماد تسانه
 سر دیوان نسی و مولوی خوان
 سه هفتاد سال پیش او خوش‌برده است
 ندانم جنبی یا نخل طوسی
 ز سبوت است اجزای جهان است
 مرا زین خضروه جامی براعت
 بود نادر ا بگروه قاف نادر
 شبا با او همه بیعت نمود بسند
 جبا این نومی فرهنگ دارند
 هزاران سال ازین قوم کج اندیش
 در این سدا ی نابند اچو بوران
 سدام از ستان خام و لا کسر
 ملی اس حام از نور ملی کن
 قدم سردار ا سوار ایشان
 ستم ای رهرو راه اویسی
 ساه آرید ساجق مبد معبود
 اویسی قریب دوشین زمان است
 ارسوما دق آن موقف دین است
 مرا بی در گراستک زمانه
 که تا دانی نظیرش نیست ای جان
 سر اندر بیای نادر شاه سوده است
 سارو جامی و سوشی دل آرا
 که این سوی از زمین نی‌گسکان است
 تبا ن ساتکه چو ریاب حیات است
 که ما خدوری از کنز انوار
 زمان تهنیت بروی کشود بسند

آن مرید درگاه سحاسی که مقام جانش رسانت ولایت تا سه تولی
 السوالی حضرت امیرالمومنین علی فطیه السلام ازنده سبود ر
 حدود ۷۰۰ سال قبل تنیم حق را از نواعل سیدمالی استنصام
 نموده ستانته چنین سروده است:
 سوی آن باغ و سهار و گلشن رسانت این
 سوی آن با رجهان آرای جان لرستان این
 این چنین سویی گزوا جزای عالم استند
 از زمین نبود مگر ارجان سب بال است این
 اختران گویند اربا لاکه این خوشبخت است
 ما هبان گویند در دریا که چه خوفناست این
 آفتاش رو بیا را میکند چون آفتاب
 رنگ جان ماه صسم نشان خوشبخت است این
 سید چندین سال حسن بوستی و این رسید
 این چه حسن و خوشبختی است حیرت مورستان این
 جبل ودر

۱- منزل ربر اثر مولانا جلال الدین مولوی در دیوان نسی است.
 جبل وک

آوردگاه خدایان

برگردان: مهدی مجتهدپور

mmojtahedpur@freenet.de

لباس‌شان می‌شد از یکدیگر تمیز داد و این در ذهن شاعر سالامانکایی به معنی تجسم واقعی ندای جهانی مسیح بود. او البته اختلاف عمیق بین آموزه‌های گروه‌های مختلف را می‌بیند اما آنرا انحراف کوچکی می‌انگارد که در کنار مقبره مقدس و جاذبه روحانی آن، از اهمیت چندانی برخوردار نیستند. این در واقع انتقاد و مقایسه‌ای غیر مستقیم بین دوگماتیسیم انکیزیسیون با آتش‌بس فقهی در اماکن مقدس و روحانی بود که کسی را یارای شکستن آن نبود البته بسیاری از این برداران ناشناس بر او پیشی دارند چراکه در سرزمین کافران، کارنامه درخشانی از خود برجسای گذاشته‌اند. کدامیک از این کنش‌ها و آموزه‌ها را می‌توان تأیید نمود؟ و این بیت‌المقدس و نه روم است که روح جستجوگر و حقیقت‌جویی انجینا را به آرامش می‌رساند. تریواجیا در زمان خودش خوانندگان بسیاری داشت، اما هرگز مورد این انتقاد قرار نگرفت که چرا نمی‌کوشد روشن کند چه حادثه‌ای در شرف تکوین است. نگرش صلح‌جویانه و آشتی‌طلبانه او در تقابل کامل با اوضاع حاکم بر کلیسا قرار دارد که فروپاشی، انشقاق و دگراندیشی، پایه‌های آنرا به لرزه درآورده و دامن مقدس عیسی را تکه‌پاره نموده است. در این یا آن مورد زائر در اورشلیم به جستجوی چیزی است که بر خواست درونی خود او مهر تأیید بزنند و انجینا در روح خویش به نطفه یک زیربنای صلح‌جویانه مسیحی نزدیک می‌شود که مبنای نزدیکی به مسیحیت واقعی فرض شده است و امروزه ما آنرا به اختصار، اشراق اسپانیایی قرن شانزدهم می‌نامیم.

اسرار و شگفتی‌ها

یادآوری مورد نه‌چندان مشهوری همچون خوان دل انجینا و تریواجیا می‌باید

چیزی هست که می‌تواند این مردم را از پایه و اساس دچار دگرگونی نماید و از این احساس در شغف بود. او تغییر ناگهانی اشرافزاده مغرور تارفا را تجربه کرد که به صورت ناشناس، قدم در راه این سفر نهاده و تمامی مخاطرات آنرا به جان خریده بود: کنت، مهمانی شام بزرگی ترتیب داد و دشمنانش را نیز بدان دعوت کرد و تمام شب را در کنار مقبره مقدس، دوش به دوش شاعر بسر برد. حتی خود او نیز دچار دگرگونی شد: پس از آنکه تمامی شب را در کوه صیون و در کنار قبرمقدس به نیایش گذراند، نیرویی فوق انسانی بر او چیره شد و ردای روحانیت را که سال‌ها از آن دوری می‌جست. به دوشش افکند. اورشلیم برای سئوالی که ذهن مسیحی انجینا را به خود مشغول داشته بود، جوابی درخور ارائه داد: اندیشیدن به این امر، باعث فراغت تن و روح و سبب تقویت ایمان انسان می‌گردد.

این دغدغه خاطر اما همواره وجود دارد که عنقریب این شهر به سبب هزاران سال تراکم مقدسات مذهبی سه دین توحیدی، منفجر خواهد شد.

اورشلیم سرزمینی است که تنوع مذهبی در آن به وضوح رخ می‌نماید. یک شهر اسلامی که سفر زائران مسیحی را نیز برمی‌تابد و حتی از این زائران، حمایت می‌کند. همچنین شهری که شاعر با تعجب می‌بیند اماکن بسیاری در آن برای پیروان هر دو مذهب، محترم و مقدس‌اند. به‌جز این‌ها، یهودیان نیز هستند اما اینان توجه انجینا را جلب نمی‌کنند چرا که از نظر او، آنان استثنائاتی بیش نیستند. اورشلیم، نمونه‌ای بود متفاوت از شهرهای مسیحی. در آنجا قبطیان، قرقیزها، یونانی‌ها، مارونی‌ها و لاتین‌ها درهم می‌لولیدند و آن‌ها را تنها از قیافه، زبان و

فرانسسیسکو مارکوز ویلانوا

سازش‌های مذهبی بر سر شهر نور بی‌سایه

در سال ۱۵۱۹ خوان دل انجینا، بنیانگذار تئاتر عرفی اسپانیا، سفری زیارتی به اورشلیم نمود و این سفر دستمایه سرودن اشعاری شد که او در ۱۵۲۱ در کتابی بنام Trivagia اقدام به انتشار آن‌ها نمود (این کتاب در واقع بازسرای آثار یونانی تریبوس و آجیا و به معنی "سفر مقدس" بود). سرخوردگی از زندگی سبب شد تا دل انجینا که به هر حال سن و سالی داشت، بکوشد بلکه بعنوان موزیسین و شاعر، در دستگاه پاپ که بنا بر مقدمه سفرنامه‌اش، زمانی در آن چهره شناخته شده‌ای بوده و سپس قاطعانه با آن قطع رابطه کرده بود. جایی برای خویش بگشاید. این سفرنامه با تعمقی طولانی و آرام در زمینه‌های اصلی حوادثی که بطور اتفاقی به چشم می‌دید ادامه می‌یابد و تصویری از بیت‌المقدس به دست می‌دهد.

اورشلیم سرزمینی است که تنوع مذهبی در آن به وضوح رخ می‌نماید

انجینا خیال‌پرداز نیست و از همین روی به راحتی و شفافیت تمام، از آنچه که در ذهن مذهبی او در مورد شهرهای مقدس، غیرقابل باور می‌نمود و از بهره‌وری کاسبکارانه و بی‌نظمی حاکم بر روابط انسانی در این شهرها که به هر حال به چشم هر زائری می‌آید سخن می‌راند. قفر حاکم بر این شهر، تجسم گذشته درخشان اورشلیم را برای او مشکل می‌نمود. چگونه ممکن است که این سرزمین سنگلاخ و سترون، زمانی سرزمینی محبوب بوده باشد؟ آنچه بیش از خود این سرزمین و ویژه‌گی‌هایش، او را تحت تأثیر قرار داد انسان‌ها بودند. اما با این حال او حس می‌کرد در هوای اورشلیم

سرآغازی باشد برای تعمق درباره نیروی دوگانه‌ای که اورشلیم را امروز همچون نمادی در برابر چشمان بشریت قرار داده است. موضوع برسر چشم پوشیدن بر زیبایی‌هایی نیست که دیدگان هر بیننده‌ای را از فراز گنبدی به سوی مناره‌ای دیگر می‌کشاند، هنگامی که نور سفید صحرا، رنگ‌های روشن دیوارها و زوایای هر گوشه و کنار شهر را به زیبایی تمام منعکس می‌کند. این دغدغه خاطر اما همواره وجود دارد که عنقریب این شهر به سبب هزاران سال تراکم مقدسات مذهبی سه دین توحیدی، منفجر خواهد شد. اورشلیم، آخرین سرزمین پدری و آخرین سرپناهی است که در زیر آن، جاذبه و دافعه این پدیده نهان گشته که انسان به چیزی که آنرا خود به چشم ندیده است ایمان می‌آورد. مشابه این سرزمین را در هیچ کجای دیگر جهان نمی‌توان یافت؛ اورشلیم نه زبان شعر می‌داند و نه به فلسفه آگاهی دارد؛ تنها با باستان‌شناسی هنر، خود را تعریف می‌کند.

هر که به اورشلیم وارد می‌شود یا لب به دعا و مناجات می‌گشاید و یا به کفر. حتا آنکه سکوت می‌کند بی تفاوت نیست. چه تعداد زائر به این شهر وارد شده‌اند درحالی که سرودهای مذهبی را زیر لب زمزمه می‌کرده‌اند؟ "گوستاو فلوبر" می‌گوید که هنگام ورود به اورشلیم، درحالی که بر پشت یابویی نشسته بود، بادی از او خارج گردیده است. به هر حال اگر نخواهیم همچون مجسمه ابوالهول سکوت کنیم، باید اذعان داریم که اورشلیم بر آنچه که انسان به راحتی قبول یا رد می‌کند، پرده‌ای اسرارآمیز می‌افکند.

نیز این شهر مدرک غیرقابل انکاری بر صحت واقعیت موجود است: تعداد کثیری از خانه‌ها و خیابان‌ها که تفاوت چشم‌گیری با دیگر شهرهای تاریخی همچون "فلورانس"، "تولدو" و "بروز" دارند. اما به سبب وجود پدیده منحصر به فردی که بکارگیری مدل‌های بیگانه را غیرممکن می‌سازد، اورشلیم، هم در

مرتبه‌ای بالاتر از این شهرها قرار دارد و هم به نگاهی دیگر بسیار پایین‌تر از آنها. هنگامی که شخص در قسمت قدیمی شهر قدم می‌زند، تجربه‌ای نسبتاً غیرعادی بدست می‌آورد: نخست پس از آنکه بازدیدکننده، فاصله کوتاهی را که بین اماکن مقدس سه مذهب قرار دارد طی نمود، از تضاد چشم‌گیری که نزدیکی‌ها و دوری‌های سه مذهب ابراهیمی را نشان می‌دهد تحت تأثیر قرار می‌گیرد دیوار ندبه و مسجد عمر، نه روبروی یکدیگر، بلکه دقیقاً پشت به پشت هم قرار دارند؛ "راه جلجتا" مستقیماً از میان یک بازار کهنه شرقی عبور می‌کند و به سختی می‌توان دریافت که به سبب ظاهر کثیف و آلوده و یا غریب دخمه‌مانندش، اصالت آن خدشه‌دار شده یا برعکس، چیزی هم بدان افزوده می‌گردد. و سرانجام، مقبره مقدس است که نقطه اوج شگفتی‌های این شهر بی‌مانند به شمار می‌آید.

مقبره مقدس که سمبل تقدس مسیحی اورشلیم به شمار می‌رود، امروزه تهی از هرگونه درونمایه قدسی است

خوان دل‌انجینا، این روحانی پرتوقع، در کنار قبر مسیح به دنبال دستمایه‌ای می‌گردد که مسیحیت او را معنا بخشد. مسلماً او در این شهر، هوایی استنشاق کرد بسیار متفاوت با این هوای بازارمکاره توریستی که امروزه بر آن حاکم است و هیچ قربتی با فضای یک شهر مذهبی و فرهنگی ندارد. معبدی وسیع و بیگانه با مجموعه‌ای از بنیان‌ها و هماهنگی‌های قرون و اعصار و نمایانگر تاریخی پیچیده که تقدس روحانی‌اش تحت‌الشعاع ارزش‌های مادی‌اش قرار گرفته است. کلیساهای متعددی که هرچه فشرده‌تر در کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند، پس از قرنی شکوفایی، اکنون بی‌مصرف، به دريوزه صلحی هرچند ناپایدار دست دراز کرده‌اند آنها برسر هر سانتیمتر از مرزی

که همچون زمین‌خواران، بین خود کشیده‌اند در جنگ دائم بسر می‌برند و هرگز کسی این تاریک‌نای غم‌انگیز تاریخ را برما نخواهد نمود که آیا تهاجمات سیاسی و مکرر بریتن‌ها، ترک‌ها و بنی‌اسرائیل موجب این جنگ ناخواسته گردیده یا اصولاً اراده‌ای بر آن قرار گرفته که فرمانروایی مطلق بر ارض موعود را به یکی از پیروان محمد وانهاده، کلید تمامی اماکن مقدس را در دستش قرار دهد.

اگر دغدغه خوان‌دل‌انجینا در زمان خودش غیرعادی و غریب می‌نمود، این هراس امروز اما بسیار غریب‌تر می‌نماید. مقبره مقدس^۱ که سمبل تقدس مسیحی اورشلیم به شمار می‌رود، امروزه تهی از هرگونه درونمایه قدسی است؛ و مگر نه آنکه سربازان روم، معبد دوم را از آن مقدس‌ترین^۲، تهی یافتند؟

در اورشلیم هیچ سنگی نیست که لکه‌ای از خون انسانی بر آن نباشد

دیوار قدیمی شهر اورشلیم، سئوالی است از سر نو می‌د: آیا جوهره آن از یک جاذبه جادویی نشأت می‌گیرد یا به نخوت پهلوی می‌زند که این یک‌وجوب خاک را از تمامی نقاط دیگر این کره مسکون، متمایز کرده است؟ تقدسی که سه مذهب بزرگ توحیدی بر این خاک قائلند بجای آنکه پیوندی برادرانه بین پیروانشان ایجاد کند، بر فرقه‌گرایی‌ها دامن زده است، تردد در خیابان‌های این شهر زیر دقیق‌ترین مراقبت‌های پلیس اسرائیل قرار دارد. هر تازه‌واردی با دستگاه‌های الکترونیک، کنترل می‌گردد و از هر گوشه و بام هر خیابان شهر، دوربینی یا مسلسلی بر او نشانه رفته است. همه‌جا نفرت در چهره‌ها و نگاه‌ها موج می‌زند. شاید یک چنین نمایشی از خشونت عریان که هنوز هم در جلوگیری از عملیات ایذایی مسلحانه، ناتوان است. در هیچ کجای عالم نظیر نداشته باشد. سنگ‌قبرها بر دیوارها غمگنانه. یادآور نام جان‌باختگانی هستند که در گذشته‌ای نه‌چندان دور، در جنگ

برای تصاحب یک‌وجوب زمین یا یک نقطه استراتژیک، از پای درافتادند. اگر برای همه کشتگان این سه‌هزاره، به همین شکل یادمانه‌ای برپای می‌شد امروز دیگر برای قربانیان جدید، جایی باقی نبود؛ چرا که هیچ سرزمین دیگری در جهان نیست که بتواند نفرین جنگ را این چنین به جان خویش خرد.

هیچیک از این جنگ‌ها نه برای دست‌یابی به 'ارض موعود' بوده و نه هیچ مبنای الهی دیگری داشته‌اند

در اورشلیم هیچ سنگی نیست که لکه‌ای از خون انسانی بر آن نباشد هر قدرتی کوشیده تا از خود اثری در این دیار باقی گذرد و تاریخ به ما می‌آموزد که هیچیک از این جنگ‌ها نه برای دست‌یابی به 'ارض موعود' بوده و نه هیچ مبنای الهی دیگری داشته، بلکه تنها و تنها موقعیت استراتژیک آن مورد نظر بوده و بس و اگر چنین است، تاریخ باید علیرغم میل ما بازنگری گردد و انسان ناچار است از خویشتن بی‌رسد آیا بهتر نیست که جهان، این نام مقدس و درعین حال خوف‌انگیز را دیگر هرگز بازخوانند؟ بلاهت و حماقتی که در یادآوری نام اورشلیم با آن‌همه محاصره‌ها، تحقیرها و برده‌گی‌ها و حمام‌های خون نهفته است ما را به گزینش امکاناتی عقلانی وامی‌دارد؛ چراکه موضوع تنها بر سر یک تکه خاک نیست بلکه موضوع این است که این امر می‌تواند بنام اعتقادات مذهبی، در تمامی جهان شعله‌های نفاق و اختلاف را میان پیروان سه دین بزرگ برافروزد. 'شهر' داوود اکنون به 'کوچه' بن‌بست بشریت بدل گشته است. آیا باید این کفر مسلم ادامه یابد؟

خوان دل‌انچینا که سخت به دغدغه‌های ضمیر خود دل‌مشغول بود، در اورشلیم به دنبال دلیلی بر حقانیت اعتراضات خویش می‌گشت که عمری را صرف آن نموده بود. او ترجیح می‌داد بر بحران ناشی از

حالت عدم توافق در این گله چندگون، چشم بریند؛ همان کاری که به ظاهر "گرگ‌های مسلمان" انجام می‌دادند در حینی که کنیسه‌های بر ویرانه نشسته، دقیقاً چشم به سوی دیگری داشتند.

از چشم‌اندازی جدید، انجینا دریافت که اورشلیم، همچنین مکانی است که در آن، سه مذهب برآیند تا قاطعانه از تأیید وجود یکدیگر، ابا ورزند و این باتوجه به فروپاشی واقعی بود که در هیچ جای دیگر، خود را به این وضوح نمایان نمی‌ساخت که در این قطعه سرزمین کوچک، چرا که در اینجا هر سه محکوم به تحمل یکدیگرند، باید یکدیگر را ببینند و با هم یک هوا را استنشاق کنند.

اسلام، حداقل این ظرفیت را از خود نشان داده که می‌تواند موسی و عیسی را تأیید و پیروانشان را تحمل و رابطه متعادلی بین پیروان سه مذهب، برقرار کند بدون آنکه هرگز چنین ظرفیت و تأییدی متقابلاً از یهودیان و مسیحیان کسب کرده باشد در یکی از تأملاتی که انجینا عمیقاً در درون خویش دارد، این سؤال را مطرح می‌کند که اگر مکه به دست ما مسیحیان می‌افتاد چه رخ می‌داد؟

"اگر خانه مکه، زمانی

بدست ما می‌افتاد، هرگز کسی نمی‌دانست

که اصلاً کجا بود، و شهرت بی‌جایش

هرگز امکان تداوم نمی‌یافت.

شهادت عقب‌نشینی

سه مذهب اما هرگز موقعیت استثنائی اورشلیم را اختیاراً نپذیرفته‌اند. آنها ملزم به پذیرش آن بوده‌اند چرا که امکان دیگری وجود نداشت. ولی هیچیک بدین واقعیت اعتراف نداشته و هنوز هم ندارند. باید این حقیقت را در نظر داشت و روزه‌های امید را با واقعیت تلخ موجود اشتباه نگرفت. هر سه مذهب دارای زمینه‌های آموزشی صلح‌جویانه‌ای هستند که می‌توانند در خدمت کنار نهادن میانی اقتسراق کهن بکار گرفته شده، حساب اکثریت بی‌تفاوت یا آشتی‌طلب پیروانشان را از یک اقلیت ناآرام و جنگ‌افروز که همواره در پی براه

انداختن اربابه‌های جنگی به نام اعتقادات بیه ظاهر یا به واقع، فرقی نمی‌کند می‌باشند جدا سازد. ملاقات‌هایی که جهت مذاکره صورت می‌گیرند، بنا به ضرورت‌هایی است که از درون خود آنها می‌جوشد و به همین سبب در خلاء رها شده و به هیچ نتیجه جدی نمی‌انجامند. با وجود تمام توضیحات رسمی وحدت‌طلبانه از سوی طرف مسیحی، باز هم انسان‌های نیک‌اندیش، با شک و تردید ورنه‌انداز می‌شوند و هرگونه حمایتی از آنان دریغ می‌گردد. در هیچ گوشه دیگر از جهان دیده نمی‌شود که انسان‌ها به نام سه مذهب به سوی شنیع‌ترین خصلت‌های درونی یا بیرونی خویش با چنین حدتی موعظه شوند.

ممکن است که بعضی کلیساها یا فرقه‌های مختلف، گاهی باج‌هسای انسان‌دوستانه‌ای هم در این مورد بپردازند، اما این اقدامات، بیشتر بوی استقلال‌طلبی و اعلام موجودیت می‌دهد تا انسان‌دوستی و نیک‌اندیشی. این کلیساها خود را در حصار اصولی ابدی محبوس کرده‌اند. آنها نه پیروانشان را به سوی اصول انسانی رهنمون می‌شوند و نه مایلند که آنها را با یک استراتژی باز روبرو سازند. شاید به توانایی خود در انجام این مهم شک دارند، شاید هم به اصول انسانی، اعتقادی چندین عمیق ندارند. شهرهایی که نزد پیروان چند مذهب، مقدس بوده و این چنین عمیق بر روح دل‌انچینا اثر گذارده‌اند، بیش از هر چیز دیگر، به خون آغشته‌اند. حرکت‌های مذهبی که امروزه به چشم می‌آیند، نه از یک نیروی محرکه ایمانی، بلکه از میانی بنیادگرایانه سرچشمه می‌گیرند. این واقعیتی است که در آن جای هیچ شک و تردیدی نیست.

این بدان معنا نیست که مشکل امروز اورشلیم از جنس مشکلات زمان صلاح‌الدین است به رغم تمام خصوصیات شخصیت مذهبی او. اعتقادات، امروز هم ملی هستند و هم مذهبی و مسئله نه بر سر تعلقات یک مذهب، بلکه بر سر اصول

عام انسانی است. نقش مسیحیت در این بحران، امروزه نقشی درجه دو و شاید تا اندازه‌های خنثی است. مشکل اصلی بین یهودیان و مسلمانان است و هنگامی که پای سلاح هسته‌ای و یا نفت که تأمین انرژی جهان بدان وابسته است و بخش اعظم آن از خاورمیانه تأمین می‌گردد. به میان می‌آید بحران، ابعادی تهدید کننده‌تر از هر زمان به خود می‌گیرد هیچ‌کس در هیچ گوشه جهان، از تأثیر بی‌آمدهای آنچه که در این منطقه می‌گذرد، مصون نیست. چه بخواهیم و چه نخواهیم این یک مشکل جهانی است.

در هیچ گوشه دیگر از جهان دیده نمی‌شود که انسان‌ها به نام سه مذهب به سوی شنیع‌ترین خصیلت‌های درونی یا بیرونی خویش با چنین حدتی موعظه شوند.

آخرین مسئولیت مذاهب ابراهیمی بدین ترتیب به بالاترین درجه اهمیت خود می‌رسد چرا که اکنون لازم است بر کارنامه خود مهر رد بزنند همانگونه که آگاهی اکنون مذاکرات صلحی در جریان است که امید بسیاری بدان بسته شده اما بسیار به کندی و نا مطمئن به پیش می‌رود و همچون کشتی بی‌لنگر، در برخورد با هر مانعی تا آستانه غرق، پهلو می‌زند؛ موانعی مثل خون شهیدان یا آستی‌ناپذیرترین ادعاها. سرانجام، نسخه اسپانیایی متعلق به قرون وسطی هر چند به کندی خود را بر طرفین دعوا تحمیل می‌کند که طبق آن باید مسیحی‌ها، مسلمانان و یهودیان، هر سه اختلافات عقیدتی را به کناری نهاده، نه از موضع سیاست‌های فرقه‌ای، بلکه به خاطر لزوم دستیابی به راه‌حلی قابل اجرا، به مذاکره بنشینند که بجز آن، تنها سقوط هر چه بیشتر و بحران هر چه عمیق‌تر در چشم‌انداز خواهد بود.

تفکرات مبنی بر رد راه‌حل‌های ناقص اما قابل اجرا، کمک می‌کنند به ریشه گرفتن

تفکراتی که در پی دستیابی به راه‌حل‌های آینده‌آل بر مبنای مقدسات عقیدتی، هرگونه توافق را سرودود می‌شمارند؛ همانگونه که اسپانیا می‌خواست راه تاریخی خود را در اوج فشارهای انکیزیسیون تصحیح و طی نماید مثل همان زمان، صلح و همکاری، موفق به برطرف کردن خطرهایی نشدند که مطمئناً وقوع فاجعه را به پیش می‌کشیدند شعار زنده باد مرگ فراهوانی بی‌بنیان است و در جهان امروز، جایی برای اختارات محمل وجود ندارد.

هنگامی که انسان ناظر گفتگوی طرفین دعوا یهودیان و مسلمانان است، بدان معناست که باید شهامت هر دو طرف را تأیید کند نه شهامت جنگاوری، بلکه شهامت عقب‌نشینی آنان را. عقب‌نشینی از موضعی که زمانی از دست دادن آنها غیرقابل تصور می‌نمود؛ و این به نام صلح و به نام انسان‌های نیک‌اندیشی است که بدست پیام‌آوران مرگ به قتل می‌رسند.

غم‌انگیز است که باید اذعان داریم مذاکرات صلح بین مسلمانان و یهودیان، به سبب ملزومات سیاسی و نه مذهبی صورت می‌گیرد. بار دیگر "راه جلیجتا" به گونه‌ای متفاوت، رخ می‌نماید و این بار، با سقوطها، عقب‌نشینی‌ها و به گروگان رفتن تمام کسانی مشخص می‌گردد که در راه دستیابی به صلح می‌کوشند. گام‌هایی که به سوی صلح برداشته می‌شوند بدون دشواری نبوده، اما به رهروان، شجاعت می‌بخشند هنگامی که انسان می‌بیند از ادامه جنگ‌هایی پیش می‌گیرند که این همه نیرو از دو سو در برافروختن آتش آن می‌کوشند، اصل، نه کندی این روند، بلکه ویژگی گام‌های آن و میزان استواری و قدرت لحظه‌ای آنها می‌باشد. بدین خاطر است که فعلاً حل مسئله اورشلیم به پایان مذاکرات محول شده و به همین دلیل نیز نباید ما ترس‌ها و بدبینی‌های خود را پنهان کنیم. امروزه نمی‌توان رهبری هر یک از طرفین را در برابر ملت خویش دید، بدون آنکه حداکثر قدرت

حکومتی را بکار گرفته باشد. دیواری که اکنون قد برمی‌افزاید، نه دیوار ندبه، بلکه دیواری است که برترین سمبل‌ها و درعین حال، غم‌انگیزترین مهر اورشلیم را بر خود

تقدسی که سه مذهب بزرگ توحیدی بر این خاک قائلند بجای آنکه پیوندی برادرانه بیسن پیروانشان ایجاد کند، بر فرقه‌گرایی‌ها دامن زده است

دارد. این به معنی جنگ بر سر یک شهر که تنها مجموعه‌ای از چند خانه باشد نیست بلکه جنگ بر سر ارزش‌های عقیدتی متقابل است و بیشتر از آن، بر سر "سرزمین ایمان" و فراموش نکنیم با روحی سروکار داریم که ندای "اعتقادات" سر می‌دهد و شهسوار مرگ را فرا می‌خواند. حتی دل‌انچینا غمین است از آنکه می‌بیند شاهدزادگان مسیحی در پی اقدامی مشترک نیستند. ولو چنین اقدامی غیر ممکن بنماید.

صلح و توافق مذهبی

چگونگی یک سازش احتمالی در سطح سیاستمداران، یا یک فرمان قیم‌آبانه در مورد بیت‌المقدس از اهمیتی درجه دو برخوردار است؛ مهم قبول آن و ظرفیت به فعل درآمدن آن است. به همین جهت باید بافت مذهبی بحران مورد بررسی قرار گیرد. این سازش به هر شکل که باشد، از میان کتاب‌های تاریخ می‌توان مثال‌های متعددی حتماً خنده‌آور. برای پرس کردن خلاءهای موجود پیدا کرد، مثل امپراطوری اطریش-مجار، یا قلمرو شاهدزادگان آندورا. موفقیت این سازش‌ها بدان جهت نبود که توانستند به کمک یک نیروی جادویی، همه مشکلات را حل کنند، بلکه بدان سبب بود که موانع غیر قابل عبور را برطرف کردند و به‌جز آن، همه‌گان لزوم دستیابی به سازشی را حس می‌کردند که به این مشکلات خاتمه بخشد و یا حداقل آنها را در مرزهایی محدود کند که در صورت بروز، قابل کنترل باشند. در مورد مرزهای یک چنین مدل روحانی، باید

توجه داشت که هیچ نمونه‌ای در جهان قابل مقایسه با نیروی انفجاری سه‌گانه‌ای که سکه آن بنام اورشلیم ضرب شده، نیست.

هر سه مذهب دارای زمینه‌های آموزشی صلح‌جویانه‌ای هستند که می‌تواند در خدمت کنار نهادن مبانی افتراق کهن بکار گرفته شود

بدین سبب، معماران صلح باید این را بدانند که آنان تنها هموارکنندگان راه می‌باشند، چرا که به واقع، در جهت برخورد اساسی مضللات تاریخی، تأثیری مخالف می‌گذارند. آنان فاقد هر نقطه اتکالی هستند و باید تنها از خود مایه بگذارند، همان کاری که انجینا در زمان خود کرد و او را اینچنین متمایز نمود.

برای بشریت هدیه ارزشمندی خواهد بود اگر روزی اورشلیم به توافقی خودخواسته و عمیقاً درونی گردن نهد و راه صلح را بر تمامی خودسری‌های فرقه‌ای ارجح گمارد؛ فرقه‌های سه‌گانه‌ای که در اساس یکی هستند. این رهایی درونی و روحانی، هم آنان است و هم دشوار. اورشلیم در آغاز یک عصر جدید، به شهر نوپویی سایه بدل شده و این بدون حمایت مؤمنین مقدر نیست؛ بدون این حمایت، تنها راه‌حل‌های خجالت‌بار موضوعی یا سازش‌هایی کم‌دوام قابل دست‌یابی هستند. تعمق در این امر، راه را بر هرگونه خوش‌خیالی و خوش‌بینداری می‌بندد و چنان می‌نماید که سرنوشت اورشلیم را پیش از ظهور مسیح، گره‌گشایی نیست. کجا باید جانشینان خوان دل‌انجینا و از آنان چه ساخته است؟
زیرنویس‌ها:

حسنگ را به پای دار آوردند

حسنگ را بجمله از جهت سلطان، البته همه مراجعه بر سر همین ثروت بود. حسنگ پیش از این می‌گفت: «این جوان (منظور سلطان مسعود) به حطام من نگرَد و خویشتن بدنام کند» (یعنی به خاطر این مال عاقبت ما را می‌کشد و نام تنگ بر خود می‌گذارد و یک ضیاع را نام بروی خواندند و وی اقرار کرد به فروختن آن به طوع و رغبت و آن سیم که معین کرده بودند بستند و آن کسان گواهی نوشتند و حاکم سجل کرد در مجلس و دیگر قضاة نیز علی‌الرسم فی امثالها... .

و آن روز و آن شب تدبیر بردار کردن حسنگ در پیش گرفتند و دو مرد بیک راست کردند با جامه پیکان که از بغداد آمده‌اند و نامه خلیفه آورده که حسنگ قرقطی را بردار باید کرد و به سنگ بیاید کشت تا بار دیگر بر رخم خلفا هیچکس خلعت مصری نباشد و حاجیان را در آن دیار نبود... .

حسنگ را به پای دار آوردند، تعوذ بالله من قضاء السوء دو بیک را ایستائیده بودند که از بغداد آمده‌اند و قرآن‌خوانان قرآن می‌خواندند. حسنگ را فرمودند که جامه بیرون کش، وی دست اندر زیر کرد و از اربند استوار کرد و پایچه‌های ازار بیست و جنبه و پیراهن بکشید و دور انداخت، با دستار و برهنه با ازار بایستاد و دست‌ها بر هم زده، تنی چون سیم سید و روئی چون صد هزار نگار و همه خلق به درد می‌گریستند خودی روی پوش آهنی بیاوردند عمداً تنگ چنانکه روی او به سنگ تپاه نشود که سرش را به بغداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه و حسنگ را همچنان می‌داشتند و او لب می‌جنبانید و چیزی می‌خواند، تا خود فراختر آوردند.

... احمد جامه‌دار بیامد سوار و روی به حسنگ کرد گفت که خداوند سلطان می‌گوید... امیرالمؤمنین نبشته است که تو قرقطی شده‌ای و فرمان او بردار می‌کنند پس از آن خود فراختر که آورده بودند سر و روی او را بدان بیوشانیدند... و حسنگ را سوی دار بردند و به جایگاه برسانیدند.

چون حسنگ بیامد خواجه (حسن میمندی نخست وزیر سلطان مسعود) بر پای خاست چون او این مکرمت بکرد همه اگر خواستند یا نه بر پای خاستند، بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت برخاست نه تمام و بر خود می‌زکید خواجه بزرگ روی به حسنگ کرد و گفت: خواجه چون باشد... بوسهل را طاقت پرسید گفت خداوند را چرا باید چنین سگ قرقطی که بردار خواهند کرد بفرمان امیرالمؤمنین چنین گفتن؟...

حسنگ گفت: سگ ندانم که بوده است، خاندان من و آنچه مرا بوده است از الت (آلت؟) و حشمت و نعمت جهانیان دانند، جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است، اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بردار کشند یا جز دار، که بزرگتر از حسین بن علی نیم، این خواجه که مرا این می‌گوید مرا شعر گفته است و بو در سرای من ایستاده است. اما حدیث قرقطی به ازین باید، که او را باز داشتند بدین تهمت نه مرا...
در قبساله نبشته بودند همه اسباب و ضیاع

«هرچه یک چیز در تکامل خود ناپتر و آراسته‌تر، در فسادش مشمژکننده‌تر. شاخه پوسیده یک چوب، به زشتی یک گل گندیده نیست، و این نیز آنچنان دل‌آشوب نیست که جانوری گندیده؛ آن نیز بدان زشتی نیست که یک انسان گندیده».
نویسنده‌ای عبری

^{iv} اشاره به معراج مسیح است که قیرش را عالی بر جای گذاشت

^v این مقاله در حین مذاکرات سه جانبه صلح بین بارک، عرفات و کلپتون... مشهور به کمپ‌دبویید ۲ - نگاشته شده. همانگونه که می‌دانیم در شکست این مذاکرات بود که خون‌ریزی در فلسطین، ابعاد جدیدی به خود گرفت.

ⁱ Joan del Encina (احتمالاً بین سال‌های ۱۴۶۸ تا ۱۵۲۹ می‌زیست است)
ⁱⁱ Via Dolorosa به معنی «راه رنج» و گویا مسیری است که مسیح، صلیب خود را تا بالای تپه‌ای که بر آن مصلوب شد، با پای پیاده و تنی زخم‌دار، بر درش کشید.
ⁱⁱⁱ Das Heilige Grab (منظور قبر عیسی مسیح است که گویا وی از آنجا به معراج رفت).

جدایی دین از دولت یا جدایی شاهی و موبدی

جمشید آلیاری

بر پایه حقوق انسانی بلکه بر پایه حق خدا بر حکومت تبیین می‌کند. و این ماجرا آنچنان روشن است که حتی آقای اصلانپور نیز بدان اشاره دارد: آنچه که فردوسی می‌خواهد در امر شهربراری بیان نماید، مبنای ایزدی آنست. یعنی پادشاهی دارای مبنایی با ایزدی است که او آنرا فرّه ایزدی می‌نامد. (همانجا)

با اینحال معلوم نیست ایده جدایی دین از دولت از داستان جمشید چگونه و به چه دلیلی استنتاج شده است؛ این نتیجه‌گیری شده نیست مگر آنکه ایده جدایی دین از دولت مسخ گردد و نه مضمون واقعی آن بلکه جنبه صوری جدایی دولت کشورداری و شریعت‌مداری مورد توجه قرار گیرد.

جدایی دین از دولت یعنی تبیین فلسفه وجودی دولت، بر پایه حقوق انسانی و نه اندیشه مذهبی

صرفنظر از این سؤال کلیدی که مبنای دولت بر چه قرار گرفته است؟ بشر یا خدا؟ ایده جدایی دین از دولت اما نه بر جدایی صوری بلکه جنبه مضمونی و کارکردی تاکید دارد و بر آن است که پست کشورداری باید تماماً فاقد مبنای ایزدی باشد. تنها با این ایززداری و شریعت‌گریزی است که دین از دولت جدا خواهد شد و گرنه علی‌رغم جدایی دو پست و با وجود آنکه شاه خود را موبد نخواند و موبد بر جایگاه شاهی تکیه نرزد، می‌توان از درهم‌آمیزی دین و دولت سخن گفت و بنا به شواهد تاریخی در عصر باستان و دوره فتودالیته چنین بوده است. از سوی دیگر با نگاه دقیقتر به داستان جمشید می‌بینیم که اقدام جمشید برای جمع کردن شاهی و موبدی در شخص خویش در واقع نه اقدامی برای ادغام دین و دولت بلکه تلاشی بوده برای محدود کردن قدرت موبدان و این خود نشان می‌دهد که در آن دوره دین دقیقاً به مثابه به یک قدرت و عامل در امر سیاست دخالت

از گلیم خویش فراتر نهاده و به حوزه انحصاری موبدان تعرض کرده است. سلطه موبدان و پیروی شاه از آنان فرض مسلم روایت شاهنامه است. در واقع فردوسی از اینکه فردی بی‌مسئولیت و صلاحیت دعوی موبدی دارد شکایت می‌کند و نه اینکه چرا شخص شاه در امر سیاست و حکومت از دین و دینداری پیروی کرده است:

این برایم قطعیت دارد که از داستان جمشید و ابیاتی که از فردوسی در مقاله مذکور نقل شده نه تنها نمی‌توان جدایی دین از دولت را استنتاج کرد، بلکه عکس قضیه صادق است.

منی کرد آن شاه یزدان شناس
ز یزدان به پیچید و شد ناسپاس
اندیشه جدایی دین از دولت اما با یزدان‌شناسی شاه و عدم سرپیچی او از یزدان (بخشوان نمایندگان یزدان) و بعبارت دیگر موبدان و روحانیان هیچ قرباتی ندارد. اندیشه جدایی دین از دولت دقیقاً بر آن است که شخص حاکم باید در امر حکومت یزدان‌شناس نباشد و در تصمیمات و مدیریت خویش مداوماً از یزدان سر بیچند! جوهر اصلی نظریه جدایی دین از دولت این نیست که یک شخص روحانی نباید در جامعه دولت‌مرد ظاهر گردد و بر این مسند نشیند یا بر عکس. جدایی دین از دولت یعنی تبیین فلسفه وجودی دولت، بر پایه حقوق انسانی و نه اندیشه مذهبی. در چنین نظامی حق نه از آن خدا، بلکه از آن انسان است. در یک کلام، قوانین باید از قید دین و سنن ناشی از آن رها گردند نه مجری آن. چنانچه هیچکس جمهوری فدرال آلمان را به این دلیل که جناب یوهانس راو مسیحی معتقدی است و در سخنرانی‌ها و نصایح خویش کشیش‌وار سخن می‌گوید، در زمره نظامات مبتنی بر ادغام دین و دولت بشمار نمی‌آورد. اندیشه فردوسی اما فلسفه وجودی شاهی را نه

در نیستان شماره ۱۲ مطلبی دیدم به قلم آقای منوچهر اصلانپور که بدرستی مصداق این مثل معروف است که: شیخنا اُوراد نیک آورده‌ای لیک سوراخ دعا... نویسنده در مقاله فردوسی و اندیشه جدایی دین از دولت به بررسی داستان جمشید در شاهنامه پرداخته و نتیجه می‌گیرد که فردوسی شاید از اولین متفکرینی بوده که اندیشه جدایی دین از دولت را مطرح کرده است (نقل به معنی).

من نمی‌دانم که اساساً می‌توان در عصری که فردوسی می‌زیست اندیشه جدایی دین از دولت را جست، ولی این برایم قطعیت دارد که از داستان جمشید و ابیاتی که از فردوسی در مقاله مذکور نقل شده نه تنها نمی‌توان جدایی دین از دولت را استنتاج کرد، بلکه عکس قضیه صادق است. البته آنطور که پیداست انگیزه نویسنده آن است که اندیشه‌های نو را با بهره‌برداری از سنن و فرهنگ ملی قوام بخشد و به اصطلاح بومی نماید و بدین طریق قابل قبول‌تر برای توده‌های هر چه وسیعتر. این انگیزه به خودی خود غلط نیست و اگر بر پایه‌ای واقعی استوار گردد می‌تواند بشدت کارساز باشد. اما سخن اینست که داستان جمشید در شاهنامه فردوسی قادر نیست اندیشه نویسی چون جدایی دین از دولت را تبیین نماید. واقعیت اینست که در عصری که داستان جمشید در آن رخ داده، اساساً انسان و تمدن انسانی قادر نبوده تفکر سیاسی را از اندیشه مذهبی جدا سازد. دولت‌هایی که تعلق به آن دوره دارند اساساً فلسفه وجودی خود را با اندیشه‌های مذهبی توجیه کرده و چه در شکل وحدت شاه و روحانی و چه در شکل نفوذ عظیم موبدان بر شاه -مانند نمونه ایران- به آن واقعیت بخشیدند. گناه جمشید در روایت شاهنامه آن نیست که مذهب را در امر حکومت دخالت داده است، بلکه دعوی صلاحیت موبدی است. به عبارت دقیقتر پا را

داشته است. و از این زبویه نیز باید گفت که فردوسی تنها به تخطی از نظم موجود تاکنونی معترض است و چنین اقدامی را به مثابه سرپیچی از فرمان یزدان نکوهش می‌کند:

که تا هر کس اندازه خویش را
بیند بسداند کم و بیش را

ناگفته پیداست که چنین موضوعی در مقولهٔ محافظه‌کاری می‌گنجد و نه رُل پیشرویی که آقای اصلانیور می‌خواهد به فردوسی نسبت دهد. تبیین این موضوع محافظه‌کارانه توسط فردوسی البته کاملاً طبیعی است، چرا که او در عصری زندگی می‌کرد که تفکر بشری جز برآزش و سلسله مراتب و ثابت بودن وظایف و موقعیت‌های اجتماعی، نظام دیگری را نمی‌شناخت و نمی‌توانست به تصور آورد.

اگر تعبیر آقای اصلانیور را از جدایی دین و دولت بپذیریم، آنگاه باید گفت که تنها با پیدایش جمهوری اسلامی است که دین و دولت به هم آمیخته‌اند، البته صرفاً نظر از حکومت جمشید شاه! اما همه می‌دانیم که این چنین نیست. در تمام دوران تمدن اسلامی، علاوه بر سیستم خلافت، در گوشه و کنار ایران زمین این شاهان بوده‌اند که حکومت می‌کردند و نه فقها، از نوران صفویه بدین سیر نیز موردی نمی‌توان یافت که فقها بر مستند حکومت نشسته باشند یا منصب قضاوت و سلطنت در یکجا گرد آمده باشد، با این وجود کم نیستند دگراندیشانی که به جرم ارتداد بر سر دار رفته‌اند یا ترک خانه و کاشانه کرده‌اند. آیا این چیزی است جز در هم‌آسیزی دین و دولت؟ به همین ترتیب در تمام ایندوره نیز امر قضاوت از آن قاضی شغ بوده که بر پایهٔ احکام فقهی رای صادر می‌کرده است. در جریان انقلاب مشروطیت نیز علی‌رغم نفوذ افکار نو در ایران باز هم با نظارت ۵ ققیسه یا مجتهد بر قوانین تصویب شده در مجلس شورا روبرویم. در تمام دوران سلطنت پهلوی‌ها که در مقاطع مختلف به درگیری آشکار با نهاد روحانیت برخاستند نیز نمی‌توان مدعی شد که دین و دولت از یکدیگر جنانند چنانچه که در بسیاری از مواد قوانین مدنی، حضور احکام فقهی انکارناپذیر است: از حق توارث تا حق

مرد برای کشتن زن در صورت همخوابگی با غیر. حال اگر روال کار در تاریخ ما قبل جمهوری اسلامی چنین بوده دیگر تکلیف فردوسی در تبیین رابطهٔ دین و دولت روشن است و بر او حرجی نیست.

تمام دوران تمدن اسلامی، علاوه بر سیستم خلافت، در گوشه و کنار ایران زمین این شاهان بوده‌اند که حکومت می‌کردند و نه فقها

ایراد نه به فردوسی، بلکه به کسانی وارد است که بر آند تا امر خطیر جدایی دین از دولت را با کاوش در انبان ادبیات کهن حل کنند و به اصطلاح ثابت نمایند که جمهوری اسلامی و بدیدهٔ ادغام دین و دولت با روح ایرانی بیگانه است و ارمغان شوم تازیان! اما این تلاش کارساز نیست. تنها به این دلیل ساده که در انبان فرهنگ کهن هر چه که یافت شود قطعاً این حکم جنس نایاب است. از همین روست که این تلاش نه به نجات روح ایرانی و یا انصاف که آقای اصلانیور می‌گوید نه به خروج از این هولناک بیابان انحطاط و انقراض فرهنگی می‌انجامد بلکه حاصل آن چیزی جز سخیز آیدهٔ جدایی دین از دولت نخواهد بود. کند و کاو در فرهنگ کهن امری است بسنیده و مفید اما نه برای کشف فرمول جدایی دین از دولت، بلکه بیشتر برای دریافت علل و عوارض استبدادزدگی طی دو هزار و اندی، گریز از آزادی در روح ایرانی و پیمین دلیل تشکل ناپذیری و دیرکرد پیدایش جامعه مدنی و امثالهم. یعنی نقد فرهنگ کهن و نفی جوانب منفی و زیانبار و متأسفانه ریشه‌دار و دیرپای آن و کمک به دستیابی به فرهنگی نوین که راه عبور به دمکراسی و آزادی را در این خاک به خون نشسته هموار سازد. کاری که بر خلاف تصور آقای اصلانیور از فردوسی ساخته نیست. اگر چه دین بزرگی برگردن زبان پارسی داشته باشد و یا اساطیر ایرانی را هنرمندانه و شکوهمند در شاهنامه گرد آورده و جاودان ساخته باشد.

در پایان لازم می‌دانم چند کلامی تیز اندر باب نقد شاملو توسط نویسنده گفته باشم. آقای اصلانیور بر آن است که: قطعاً شاهنامه آن

نیست که فی‌المثل به گفتهٔ شاملو حکایت فردالی بنام فردوسی از لات و لمینی بنام کاوهٔ آهنگر باشد بر خلاف اینگونه نظرات و گرایشات که همواره خواننده قضاوت می‌نمایند. شاهنامه چنین است و چنان! (همانجا - تأکید از من)

کسی که بر آنست تا با انحطاط فرهنگی مقابله نماید باید بیاموزد که در این راه بیش از هر چیزی به انصاف در نظرات دیگران نیاز دارد. انصاف در نقد نظرات دیگران تا بتواند خوب را از بد باز شناسد و از تمامی توان فرهنگی جامعه بهره‌برداری نماید شاملو یکی از ادبای بزرگ کشورمان حداقل در چهل سال اخیر است که اتفاقاً نقش مهمی در پی‌ریزی فرهنگ نوین نسل جوان بازی کرده و علی‌رغم مرگش همچنان خواهد کرد. البته بزرگی و عظمت ادبی و فرهنگی شاملو دلیلی بر این نیست که هر موضوع یا هر نظر وی درست باشد همچنان که در مورد ادبای دیگر نیز چنین است. می‌توان با نظر شاملو در بارهٔ فردوسی و شاهنامه مخالف بود. این فی‌نفسه هیچ اشکالی ندارد. البته این مخالفت باید مستند باشد چنانچه شاملو در سخنرانی خود سعی کرده است مستند سخن گوید و اما در مخالفت با نظر شاملو حق نیست که جانب انصاف را کنار گذاشته و او را به قضاوت نخوانند متهم نمود شاملو به مثابهٔ یک ادیب و محقق ادبی حرفه‌ای قطعاً بمراتب بیش از من و آقای اصلانیور و اساساً هر کس دیگری با قد و قوارهٔ فرهنگی ما، شاهنامه را خوانده و در کار خویش از غنای ادبی بهره گرفته است. و بالاخره آقای اصلانیور که قصد دارد در قرن ۲۱ با انحطاط و انقراض فرهنگی در کشورمان به مقابله برخیزد باید به این سؤال پاسخ گوید که با میراث فرهنگی شاملو - یکی از مدرنترین نگاه‌ها در تاریخ فرهنگ ایرانی - بیشتر می‌توان اینکار را کرد یا بیاری اسطوره‌های هزار ساله شاهنامه؟

در آن لحظه‌ای که انسان معنی و ارزش زندگی را به زیر سؤال ببرد، مریض است. زیگموند فروید

کس بر این مرده اشکی نیافشاند

مهدی مجتهدپور

به جیب می‌زد، حتا «سازمان وحدت آفریقا» در سال ۱۹۷۵ وی را به ریاست خویش برگزید. رفتار او با سفید پوستان و هندی‌ها قابل تأمل بود؛ انگلیسی‌های ساکن اوگاندا باید در مقابل او زانو می‌زدند. اخراج هفتاد هزار هندی از اوگاندا فاجعه‌ای برای اقتصاد این کشور به بار آورد که هنوز نتوانسته خود را از اثرات آن برهاند. طبق برآورد سازمان جهانی حقوق بشر، در دوران حکومت هشت ساله وی، ۴۰۰ هزار تن به دلایل سیاسی به کام مرگ فرورفتند و اجساد بسیاری از آنان به سادگی درون نیل افکنده شد.

امین تنها به خاطر بی‌رحمی و شقاوتش نیست که در یادها باقی می‌ماند بلکه رفتارهای عجیب و غریبی نیز از او سر زده که فراموش شدنی نیست. به گونه مثال، در جریان یک گردهم‌آیی سران آفریقا، وی درحالی که آرزو می‌کرد ریچارد نیکسون از بحران واترگیت سربلند برون آید، در مقابل چشمان همه رهبران آفریقا با پیژاما به درون استخر پرید.

در سال ۱۹۷۸ امین برای پر کردن شکاف درون ارتش خویش، فرمان حمله به تانزانیا را صادر کرد به این امید که با وقوع یک جنگ خارجی، اختلافات داخلی به کنار نهاده شود. اما این به معنای پایان حکومت وی بود زیرا ارتش تانزانیا موفق شد در جریان یک ضدحمله، تا قلب پایتخت پیش‌روی کند.ⁱⁱ در پی این شکست بود که امین به عربستان سعودی گریخت و بنا به سابقه دوستی با ملک فیصل، کنج آرامشی در جده یافت و در آنجا عمر را بی دغدغه به پایان برد.

سازمان جهانی حقوق بشر، از اینکه عیدی امین به خاطر جنایات بی‌شمار خویش هرگز مورد بازخواست قرار نگرفت، اظهار تأسف کرد. سخنگوی این سازمان در لندن اظهار داشت: «بی‌تفاوتی جامعه جهانی، به امین

ربودند» او را به داخل کامیونی انداختند و هنگامی که کامیون حرکت کرد، پاهای برادرم روی زمین کشیده می‌شد. ما دیگر هرگز از او چیزی نشنیدیم».

از منابع رسمی نیز واکنش‌های مشابهی شنیده می‌شود. یک سخنگوی ریاست جمهوری گفت: «امین، بی‌رحم‌ترین دیکتاتور بود. مرگ او بی‌شک موجب ماتمی نیست». از یک مراسم رسمی آنتچنان که خانواده امین انتظار دارند خبری درکار نخواهد بود، اما به نظر می‌رسد که برای دفن جسد وی در اوگاندا نیز مانعی جدی وجود ندارد. رهبر مسلمانان اوگاندا از مؤمنین خواست تا برای آمرزش روح متوفا دعا کنند. شیخ شعبان موباجی در یک گفتار رادیویی اظهار داشت: «امین مرتکب اشتباهاتی نیز شد؛ اما خدمات وی به اوگاندا قابل چشم‌پوشی نیست».

دیکتاتور سابق اوگاندا که تاریخ تولدش به طور دقیق مشخص نیست، لقب «بدترین آفریقایی» و «چهره منفور کامپالا» را به خود اختصاص داده است. او که با «بوکس» روند ترقی خویش را آغاز نمود در ارتش استعماری انگلیس، آموزش نظامی دید و پس از پایان استعمار، در ارتش باقی‌ماند و در سال ۱۹۷۱ دست به کودتا زد و بدین ترتیب، نیرومندترین بوکسور کشورش در تمامی وزن‌ها شد. هنگامی که وی بر علیه میلتون اوپوته کودتا کرد، اسرائیل و انگلستان فوراً حکومتش را به رسمیت شناختند؛ چرا که وی دست‌پرورده خودشان بود و در این دو کشور، تعلیمات نظامی از جمله چتربازی- دیده بود. اما آنچه که وی بر سر یهودیان سرزمینش آورد، به زودی روی آلمان هیتلری را سفید کرد.

امین با آسایش بر مسند قدرت تکیه زد زیرا غرب، دلشاد و بی دغدغه با او بازرگانی می‌کرد، شوروی به او سلاح می‌فروخت و لیبی دستمزد گزافی بابت آموزش سربازانش

وقتی که یک آفریقایی می‌میرد، بستگانش تقریباً همواره خود را موظف می‌دانند که جسد وی را به میهن انتقال دهند. این سنت اکنون رفته رفته رنگ می‌بازد چراکه بسیاری از آفریقاییان از عهده پرداخت هزینه انتقال جسد بر نمی‌آیند.

ظواهر نشان می‌دهد که انتقال جسد عیدی امین دیکتاتور سابق اوگاندا نیز از عربستان سعودی به خاک کشورش چندان ارزان تمام نمی‌شود. گو اینکه خانواده وی از عهده پرداخت این هزینه برمی‌آیند. خانواده مصمم است که جسد را در اوگاندا به خاک سپارد، یک گور نیز به این منظور خریداری شده است.

هرچند که عیدی امین بی‌رحم‌ترین حاکم اوگاندا به شمار می‌رفت، اما بسیاری از مردم مخالفتی ندارند که پس از سال‌ها، جسد دیکتاتور سابق طبق سنن آفریقایی به میهن منتقل و به خاک سپرده شود. یک خبرنگار روزنامه «مونیتور» می‌گوید: «ما معتقدیم که او پس از مرگ، دیگر نباید مجازات شود. بله او خیلی‌ها را کشت، اما کدام رژیم است که خونی بر دمه ندارد؟» حتا جامعه هندیان اوگاندا در اولین واکنش خود، نشان از عفو و بخشش بروز داد: «او اکنون رفته و این فصل از کتاب بسته شده» گفتار مرتضا دلال دبیر اول جامعه هندیان است. در دوران حکومت عیدی امین در دهه هفتاد، هفتاد هزار انسان به خاطر داشتن اصالت هندی، ناگریز از ترک اوگاندا شدند. حادثه‌ای که برای اقتصاد این کشور یک فاجعه دربی داشت. اکنون حدود پانزده هزار هندی‌الاصل در اوگاندا زندگی می‌کنند.

همه کسانی که دوران حکومت وحشت وی را از سر گذرانده‌اند، با مرگ وی احساس سبکی می‌کنند. یک خانم فروشنده چهل و شش ساله ساکن پایتخت به نام رز کبیریک می‌گوید: «برورد به جهنم». او به یاد می‌آورد که چگونه نیروهای امنیتی امین، برادرش را

این امکان را داد تا از مجازات اعمال خویش بگریزد این سند دیگری است که لزوم وجود یک سیستم عدالت جهانی را یادآور می‌شود تا مجرمین، به سبب کردار جنایت‌کارانه خویش، حقیقتاً پاسخگو باشند.

نگاهی گذرا به کارنامه چند دیکتاتور در آفریقا:

عیدی امین در ۱۹۷۱ طی یک کودتای نظامی، قدرت را در اوگاندا به دست گرفت. در دوران هشت سائۀ حکومت وی، ۴۰۰ هزار نفر بیرحمانه به کام مرگ فرو رفتند وی در سال ۱۹۷۹ به دنبال ورود ارتش تانزانیا به پایتخت کشورش، به تبعید گریخت.

ژان سیدل یوگاسا در ۱۹۶۵ با حمایت فرانسه در آفریقای مرکزی به قدرت رسید. مشخصه‌های دوران حکومت وی: بیرحمی؛ نابدیدشدن افراد و حیفومیل ثروت‌های ملی. در سال ۱۹۷۷ وی خود را شاه خواند و در ۱۹۷۹ حین یک سفر خارجی از قدرت برکنار شد. وی در سال ۱۹۹۶ اجازه یافت به کشورش بازگردد و در همان سال در معین خویش درگذشت.

ماسیا نجوما با پیروزی در انتخابات ۱۹۶۸ به ریاست جمهوری گینه اکوادور رسید و بلافاصله جز حقیقان و ترور را بر کشور حاکم کرد. پس از یازده سال حکومت خونبار، طی یک کودتای بنون خونریزی از قدرت به زیر کشیده شده در مقابل دادگاه به مرگ محکوم و بلافاصله اعدام شد.

حسن هایره هشت سال با جنگال آهنین بر چاد حکومت راند بنا به برآورد «امنستی اینترنشنال» طی این مدت ۴۰ هزار نفر به قتل رسیدند. در سال ۱۹۹۰ وی از برابر ارتش انقلاب گریخت و به سنگال پناه برد. **محمد زیادبارة** در پی یک کودتای نظامی در سال ۱۹۶۹ به حکومت سومالی دست یافت و ۲۲ سال، حاکم بلامنازع این سرزمین شرقی آفریقا بود. اتهامات او: نقض مکرر حقوق بشر، فساد و رشوه‌خواری

می‌باشد در ۱۹۹۱ وی از قدرت برکنار و در ۱۹۹۵ به حالت تبعید در نیجریه درگذشت. **منجیسو هایلهماریام** ۱۴ سال تمام، نیرومندترین مرد آتیوی به شمار می‌رفت. کشتار گروه بی‌شماری از مخالفین، از جمله قتل هایلهم سلاسی امپراتور سابق، از او چهره‌ای بیرحم و خونریز رقم زده است. ارتش شورشیان در سال ۱۹۹۱ او را ناگزیر از فرار به زیمباوه کرد. وی اکنون دوران تبعید خود را در این سرزمین می‌گذراند.

مویوتو سه‌سه‌سه‌گو سی‌ونو سال با بیرحمی و شقاوت بر زئیر حکم راند ثروت‌های سرزمین خویش را طی این مدت به نابودی کشاند و پول حاصل از آنرا در بانک‌های خارجی به حساب خویش واریز نمود. در ۱۹۹۷ و در آستانه ورود ارتش انقلاب، به کینشازا گریخت و به فاصله اندکی پس از آن، مرد.

لاورنت کاییلا که مویوتو را از کار برکنار کرده و قول انجام انتخابات در «جمهوری دمکراتیک کنگو» (زئیر سابق) را داده بود، خلف وعده کرد. به فاصله اندکی پس از آن یک جنگ داخلی درگرفت که پای بسیاری از کشورهای همسایه نیز بدان کشانده شد. در سال ۲۰۰۱ کاییلا توانست از سوءقصدی که یکی از محافظینش نسبت به وی انجام داد، جان بدر برد.

ابراهیم باره مانیا ساره به زحمت توانست سه سال در نیجر بر سریر قدرت باقی بماند. او که به رئیس‌جمهوری بی‌رحم مشهور است، در سال ۱۹۹۹ در فرودگاه پایتخت نیامی- توسط گارد محافظ خویش از پشت‌سر هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد.

تاریخ تولد او را ۱۹۲۴/۱۹۲۵ و ۱۹۲۸ ثبت کرده‌اند.

تئیکن هنوز برای مردم اوگاندا، مصیبت به پایان نرسیده بود چرا که دیکتاتور سابق، میلیتون اوبوته بار دیگر بر مسند قدرت تکیه زد و تا سال ۱۹۸۶ که نیروهای شورشی تحت فرمان «یوری موسوری» با شکست دادن ارتش ناتوان و پراکنده

حکایتی به نقل از ریاض الشعرا

میرزای مذکور (منظور میرزا صائب تبریزی است) در ایام طفولیت، روزی به اتفاق والد مرحوم خود که از اعظم تجار تبارزه اصفهان بوده به دکان یکی از اهل‌الله که به امر صحافی اشتغال داشته وارد می‌گردد. آن ولی کامل، کاغذ ریزه‌هایی که از دم مقراض چیده در دکان ریخته بوده است در کاسه سریش مخلوط نموده به نزد میرزا صائب می‌گذارد و امر به خوردن می‌نماید و میرزا نیز به اشاره والد شروع به خوردن نموده دوثلث آنرا می‌خورد. آن شیخ کامل به والد میرزا می‌فرماید که اگر همه را خورده بود کلامش به تمام عالم می‌رسید و الحال دوثلث عالم را صیت بیانش فرو خواهد گرفت. و آنگاه واله، خود می‌گوید که الحق آن دلچسبی که در کلام میرزای مرحوم است به سبب سریش اولیاست و الا ظاهر احوال میرزا، مقتضی آن نبود که اینهمه حقایق و معارف از او صدور یابد.

و خوشگو می‌گوید که از زبان مبارک شیخ محمدعلی حزین مسموع است که اوائل، کودنیت طبع سخت داشته وقتی در ده سالگی همراه پدر به خدمت یکی از مجاذیب صاحب کمال که نبات نام داشت رفت، پدرش از کندی طبع پسر به خدمت آن بزرگ ظاهر ساخت و چاره‌جو شد. مجذوب، کاسه شیرۀ گیاهی که بدطعم بود و شیرۀ منجمد داشت به او عنایت کرده گفت بخور. اگرچه قابل خوردن نبود اما وی به تهدید پدر، دو سه انگشت لیسید از آن بار، طبعش روانی گرفت تا رفته‌رفته بدین پایه رسید و میزا صائب تا دم حیات به مقتضای حق‌شناسی به طوواف مزار آن بزرگ توجه می‌نمود.

تبریزی‌الاصیل

زن شخصیت خود را در زمان شروع عشق نشان نمی‌دهد، بلکه آنجائی که آنرا تمام می‌کند.

روزا لوکزامبورگ

وی به پایتخت وارد شوند، جان صداهزار انسان دیگر قربانی امیال وی شد.

استخوان داران

یادش به خیر، روز و روزگاری، مادر ما را می‌فرستاد دم دکان قصابی که مثلاً "نیم کیلو گوشت راسته، یا یک کیلو گوشت آبگوشتی بخریم. ما هم که نمی‌دانستیم راسته کجاست و برای آبگوشت از کجای بدن حیوان، گوشت را می‌کنند، تمام راه از خانه تا قصابی، گفته مادر را تکرار می‌کردیم تا گوشت اشتباهی نگیریم و مادر مجبور نشود که به جای خورشت قیمه به عنوان مثال کوفته برنجی بار بگذارد. از جمله انواع گوشت که برای خریدنش گسیل می‌شدیم، یکی هم گوشت با استخوان بود.

گاهی بین راه خانه تا قصابی، حادثه جالبی اتفاق می‌افتاد که نظر کودکان ما را جلب می‌کرد و باعث می‌شد که به تماشا بایستیم؛ مثلاً معرکه‌گیری، بساط معرکه گسترده بود یا مار و عقرب و زنجیر؛ یا جنوی قهوه‌خانه سر راه، دعوا بود و بزین‌بزن. ما هم از میان جمعیت، راهی به جلو می‌گشودیم یا از درخت کنار خیابان به سرعت بالا می‌رفتیم تا بی‌دردسر تمامی ماجرا را ببینیم و زیر دست و پا له نشویم.

در این‌گونه موارد بود که وقتی حادثه پایان می‌یافت و می‌خواستیم ماموریت را دنبال بگیریم، تردید و دودنی آغاز می‌شد. به خصوص هنگامی پای استخوان در میان بود، فراموش می‌کردیم که «با» یا «بی» استخوان، مادر چه گفته بود. اما از آنجا که استخوان لای گوشت، خیلی مزه می‌داد، با میل خود به فرمان مادر جهت می‌دادیم و گوشت را با استخوان به خانه می‌بردیم که اغلب اشتباه بود و بعد از کلی داد و فریاد مادر که دیر آمده‌ای و دیگر گوشت نمی‌بزد و تازه اشتباه هم خریدی؛ همان داستان قیمه و کوفته تکرار می‌شد و ما حیران از این همه خشم مادر با خود می‌گفتیم «این که یک چیزی هم بیشتر دارد، چرا مادر این چنین برآشفته؟!» و نمی‌دانستیم که گوشت، گاهی با استخوان به کار می‌آید و گاهی هم بی‌استخوان.

مهدی مجتهدپور

بعدها با یک نوع استخوان دیگر هم آشنا شدیم که به آن استخوان لای زخم می‌گفتند و شنیدیم که بد استخوانی است. بعدها و بعدها شنیدیم که بعضی از جانداران، اصلاً استخوان ندارند و بعدها از آن هم شنیدیم که بعضی‌ها استخوان‌دارتر از بعضی‌های دیگر هستند و باز شنیدیم که از آدم‌های استخوان‌دار، خیلی کارها برمی‌آید؛ و ما هم که از بچه‌گی گوشت با استخوان را به نوع بی‌استخوان آن ترجیح می‌دادیم، به دنبال آدم‌های استخوان‌دار به راه افتادیم.

رفتیم و رفتیم بی که بیرسیم به کجا؟! از برهوتی سر درآوردیم که نه آب بود و نه آبادانی، تنها گل‌بانگ مسلمانی. به دور و اطراف خویش نگریستیم، از استخوان‌دارها نشانی نبود، و ما خیل رهروان، در این برهوت سرگردانی، در چنگال مارها و عقرب‌ها با زهری هولناک در آنبان اما بی‌استخوان.

کویر وحشت را با تلفاتی سنگین پس پشت نهادیم و خود را به آبادی رساندیم؛ استخوان‌دارها را دیدیم که پیش از ما رسیده بودند و جای خوش کرده؛ سودا پیشه نموده بودند با سوداها در سر.

از ایشان دوری گزیدیم که استخوان‌هاشان بوی پوسیدگی می‌داد و گند می‌پراکند. راه خویش گزیدیم پای آبله و زخم‌دار. استخوان‌دارها را به حال خود وانهادیم تا قاب خود بریزند، که برای ما تنها «بز» می‌نشست. فریاد برآوردند: «مانند باید که ما در پیش باشیم که استخوان‌دارانیم» و ما اندیشیدیم: «مگر نه آنکه استخوان لای زخم، بد استخوانی است؟»

مردانی را که دوست دارم نمی‌پسندم و
مردانی را که می‌پسندم دوست ندارم.
الیزابت تایلور

با پرخاش و عصبانیت، رفع و رجوع می‌شود، در بسیاری از آدمیان زبانه می‌کشید و آن اسلحه مورد استفاده قرار می‌گرفت.

نیاز

انسان تا آنجایی که با بن حیوانی خود در ارتباط است موجودی است نیازمند نیازهایش بر اساس طبیعتش در او نهفته است و در بخش بسیار بزرگی از آن‌ها با حیوانات مشترک است و این‌ها همان‌هایی هستند که به نیازهای اولیه معروفند اما با فاصله گرفتن انسان از جهان حیوانی، او نه تنها آن بخش نیازهای اولیه را شکل می‌دهد بلکه به آفرینش نیازهای جدید نیز دست می‌زند یعنی به این اعتبار می‌توان گفت: انسان موجودی است نیازآفرین.

اولین اختراعات بشر برای رفع نیازهایش بود ولی زمانی فرا رسید که انسان به اختراعاتی دست می‌زد که هنوز برطرف کننده نیازی نبود بلکه باید پس از این اختراع، نیاز مربوط به آن نیز آفریده شود. تا بیست سال پیش، هیچ انسانی نیازمند تلفن همراه نبود ولی با به بازار فرستادن میلیون‌ها دستگاه تلفن همراه، چنان نیازی به این پدیده در آدمیان بوجود آمد که گویی این دستگاه تکه‌ای از انسان شده است. گسترش تکنولوژی و علم، یکی از راه‌های اصلی دستیابی انسان به نیازهای تازه است. هنوز بشریت در خود نیازی به تکنولوژی دستکاری در ژن‌ها را نمی‌بیند ولی این تکنولوژی دم در ایستاده است و چشم در چشم انسان دوخته تا نیاز مربوط به او آفریده شود. اروین تافلر در کتاب جنگ و ضدجنگ خود از روبات‌های کوچکی که توانایی شنا در رگ‌های آدمی را دارند سخن می‌گوید هنوز کسی بجز دانشمندان نیازی به چنین موجوداتی را در خود احساس نمی‌کند اما به محض عرضه شدن آن به بازار، نیازهای مربوط به آن هم آفریده خواهد شد مطمئن باید بود که اگر اسلحه کشنده‌ای اختراع می‌شد که بتوان آدم کشت و هیچ ردی مطلقاً هیچ ردی از خود باقی نگذاشت که پس از ارتکاب جنایت به جنگ قانون افتاد، با عرضه به بازار چنین اسلحه‌ای، نیاز به آدمکشی در پیرهر مشاخره که تا کنون

>>>>

رنگ چهره‌ام

Brigit Theresa Koch

مترجم: محمد صدیق

یادآوری:

در بخش نخست این ترجمه، چکیده خاطرات زنی سیاهپوست بنام "Miriam"، اهل کنیا آورده شد. خانم Koch روان‌شناس و روزنامه‌نگار آلمانی داستان فراز و نشیب‌های زندگی او را ثبت و در اثری بنام *die Farbe meines Gesichts* منتشر کرده است. البته آنچه را در این شماره نستان می‌خوانید ترجمه کامل متن کتاب نیست. نمی‌توان حدود سیصد صفحه خاطره را در اوراق معدود تشریح داد بلکه سعی کرده‌ام با اشاره به گوشه‌هایی از خاطرات او، طرحی کل از زندگی زنی را تصویر کنم که اولاً به دلیل سیاه‌پوست بودن و ثانیاً به دلیل جنسیت، چه در وطن خویش و چه در اروپا می‌توانست مورد سوءاستفاده قرار گیرد، اما اراده قوی و شم استفاده به جا از موقعیت‌های کمیاب، او را به موفقیت رساند.

قبل از ادامه شرح زندگی او خلاصه‌ای از بخش نخست، می‌آورم تا خوانندگان بتوانند دنباله مطالب را پی‌گیری کنند.

میریام کوالاندا Kwalanda متولد ۱۹۶۳ در کشور کنیا، از سال ۱۹۸۸ ساکن آلمان می‌باشد و سه فرزند دارد. می‌گوید بر اثر نابسامانی‌های خانوادگی، که مسبب همه آنها پدر سخت‌گیرش بود، مادرش مجبور به ترک خانواده گردید. زندگی در محیطی خشک و خشن، همراه با بی‌مهری‌های نامادریش، کار را به جایی رساند که از ادامه تحصیل چشم پوشید و پس از چند بار فرار از خانه و حتی اقدام به خودکشی، تصمیم گرفت برای همیشه نزد مادرش زندگی کند. بعدها با این واقعیت تلخ روبرو شد که مادر میانسالش برای گذراندن زندگی، در کنار کارگری در رستوران‌های شهر، تن‌فروشی هم می‌کند.

میریام برای آنکه سربار مادر و خواهر کوچکتر نباشد، پیشنهاد دختر خاله‌اش را پذیرفت و با نوزادی چندماهه به خانه وی نقل مکان کرد و با اکراه به تن‌فروشی در شهر ساحلی مومبازا رضایت داد.

... اینک ادامه خاطرات:

درد درون او را احساس می‌کنم. اگر بدمنو می‌خواست همون چند سال پیش در برابر دریافت «پول‌عروس» مرا به اون پانداز می‌فروخت!

آره... وقتی بچه بودم همیشه دلم می‌خواست درس بخونم، دانشگاه برم، مردم به من احترام بذارن. برای خودم کسی بشم. این آرزوها در اروپا برای هر کسی یه چیز عادیه، و قابل دسترسی همهس. اما در کنیا اون هم برای خانواده‌های فقیر، فقط توهم و رؤیاست.

پس از یکی دو سال، میریام شانس می‌آورد و توسط یکی از مشتریان، پایش به دیسکو بورا بورا Bora Bora باز می‌شود. این دیسکو یکی از معتبرترین مراکز رفت و آمد توریست‌های اروپایی‌ست. ورود به آن برای هر سیاه‌پوستی مقدور نیست. وی موفق می‌شود به عنوان رقصه شغلی را در آنجا برای خود دست و پا کند. پول خوبی هم درمی‌آورد، اما دست از تن‌فروشی نمی‌کشد. جذبۀ پول بیشتر و داشتن زندگی مرفه به سبک اروپاییان، توهین و

کسی چه می‌دونه؟ شاید یکی‌شون عاشقت بشه تو رو ببره اروپا... راستی اگه این کارو نکنی از چه راهی خرج خودت و بچه رو در میاری؟ مگه کاری بلدی؟ فکرشو بکن، یه روز با دو پاکت پلاستیکی بزرگ، پر از مواد غذایی در خونه مادر تو می‌زنی. چقدر بچه‌ها از دیدن اینهمه شکلات و گوشت و آب میوه خوشحال می‌شن؟»

بعدها میریام در می‌یابد، در واقع این مادرش بود که پنهانی، از آگنس خواهش می‌کرد، دخترش را به فاحشگی ترغیب کند. اما میریام استیصال مادر را می‌فهمد و بر او خرده نمی‌گیرد: زنی مسن و رنج‌کشیده که در نهایت خفت و خواری پاره‌ای از دست روزگار برپایند باری... بتدریج میریام خود را با وضعیت جدید تطبیق می‌دهد و واقعیت تلخ زندگی را می‌پذیرد:

« بتدریج تغییراتی در من پدید آمد. اخلاق تن‌فروشان را پیدا کردم. از دست مادرم که باعث فاحشگی من شد هیچ ناراحت نیستم.

« من خیلی سیاهم، توریست‌ها اصلاً توجهی به من نمی‌کنند. اونا پوست قهوه‌ای‌رو بیشتر می‌پسندند... مثل رنگ پوست تو که مرتب با کرم روشنش می‌کنی»

آگنس Agnes، - دختر خاله میریام- با خنده پاسخ می‌دهد:

« نه اتفاقاً. توریست‌ها، بخصوص آلمانی‌ها دیوونه زنای سیاه‌پوستن. تو فقط موها تو آرایش کن، بین چه غوغایی بیا می‌کنی بخصوص حالا که فصل آمدن اوناس، پول خوبی می‌تونی در بیاری»

با وجود این، میریام هنوز دودل است. با خود می‌اندیشد:

« حالا باید واقعاً تا آخر عمرم فاحشه باشم؟ باید گوشت سفید اروپایی‌ها رو لمس کنم؟ نه... از این پوست سفید که هم‌رنگ پوست خوک‌هاست حالم به هم می‌خورد...»

آگنس که تردید وی را می‌بیند، ادامه می‌دهد:

« بین ، توریست‌ها پول خوبی به زنا می‌دن. با آس و پاس‌های کنیایی فرق می‌کنن. تازه

تحقیق مشتریان اغلب مست را برایش قابل تحمل می‌سازد. به هر جا نظر می‌اندازد سراسر مومبایا مملو از سکس‌توریست‌ها است.

آنان که اغلب از نظامیان یا مردم عادی آمریکا و اروپا هستند، وقتی پا به آنجا می‌گذارند، می‌توانند آزادانه و بدون واژه از رسوایی - یا حتی تعقیب قانونی برای زیر پا نهادن موازین حقوق بشر تمام فانتزی‌های بیمارگونه جنسی را که در فیلم‌های «پورنو» دیده‌اند به مرحله عمل درآورند. از کودک بازی گرفته تا رفتارهای مازوخیستی و سادیستی. بیشترشان «حقوق بشر» را در همان کشور خود جا می‌گذارند و با بدنی سرشار از غرایز واخورده وارد مومبایا می‌شوند.

میریام خاطرات مضمض کننده‌ای را از آنان تعریف می‌کند.

«یک شب که مطابق معمول پس از اجرای رقص در Bora Bora گوشه ای نشسته بودم و منتظر مشتری پولداری بودم، دو مرد جوان را در نظر گرفتم. آنان با خنده مرا می‌نگریستند. نمی‌دانستم لبخندشان از روی تمسخر است یا دوستی. کنارشان نشستم. یکی گفت: «های! خوشگله، تا حالا با هم به دو نفر حال دادی؟» گفتم نه. با تردید و ترس خواستم ترکشان کنم، حرص پول بیشتر مرا بر جا نشانده. پیشنهادشان را پذیرفتم، و آنها را به منزلم بردم. چراغ اطاق را خاموش کردم تا برهنه شوم. یکی‌شان چراغ را روشن کرد. از ترس و خجالت می‌لرزیدم. تحمل کردم. نمی‌دانستم چه می‌خواهند با من بکنند. آنان فقط می‌خندیدند. وقتی روی تخت دراز کشیدم، یکی سمت چپ یکی سمت راست من خوابید و با بطری خالی کولا به من تجاوز کردند. با التماس از آنان خواستم این کار را نکنند و رفتار معمولی داشته باشند راستی آیا کسی بود که مرا نجات دهد؟ پس از آن تا چند روز مجروح و مریض بودم»

باری ... میریام زندگی را بر همین روال ادامه می‌دهد. پس از چندی تنها دخترش نورا به سختی مریض می‌شود و می‌میرد.

میریام احساس می‌کند تنها دارایی زندگی را از دست داده است. می‌خواهد دوباره مادر شود و

بزیاد و بی‌برورد. این تنها حلقه ارتباط او با جریان زندگی عادی است. امید به ازدواج با هیچ مردی را ندارد. مگر با شغلی که به او تحمیل شده می‌تواند انتظار ازدواج و تشکیل خانواده داشته باشد؟ این مساله برایش هیچ مهم نیست. تنها وجود یک کودک از بطن او می‌تواند جای خالی عشق را پر کند. پس از چندی باردار می‌شود ولی نمیداند جنین از کیست. روزهای سخت و سیاهی را می‌گذراند زیرا بخاطر شکم برآمده‌اش نمی‌تواند برقصد و بی‌کار می‌شود از طرفی دیگر نمی‌خواهد با ادامه تن فروشی بر جنین صدمه وارد بیاید. می‌خواهد سر پنهانی داشته باشد. سرانجام در نهایت تنگدستی و فشار روحی فرزندش را بدنی می‌آورد. نام او را دیوید David می‌گذارد.

دوباره تن فروشی را از سر می‌گیرد. اما با داشتن ۲۳ سال سن احساس می‌کند در بازار رقابت تن‌فروشان به سن از کار افتادگی نزدیک می‌شود.

سرانجام بخت یاری می‌کند و توریستی از آلمان بنام هاینس (Heinz) به او پیشنهاد ازدواج می‌دهد. میریام بی‌درنگ می‌پذیرد و راهی آلمان می‌شود اما در همان بدو ورود به فرودگاه فرانکفورت، از کاخ بلند آرزوها، به خاک سرد واقعیت فرو می‌افتد. خاطره اولین روز ورود به آلمان را از زبان خودش بخوانیم:

«قبل از پرواز مرتب فکر می‌کردم چطور می‌شه هشت ساعت تموم روی ابرها باشم. می‌ترسیدم نکنه هواپیما سقوط کنه بعد خودمو با تصور خیابونای تمیز و درختکاری شده، مردم خوش اخلاق و با ادب، مثل بعضی توریست‌های جنتلمن که جزو مشتریام بودن- تسکین می‌دادم.

هاینس به من گفته بود؛ وقتی فرودگاه فرانکفورت رسیدم بهش تلفن کنم. اما نکنه فراموش کنه؟ خونه نباشه چی؟ با یه بچه بغل کجا برم؟ مادرم می‌گه این اولین و آخرین شانس زندگی توست هر طور شده همونجا بمون. نکنه برگردی.

می‌دونستم که در فرانکفورت باید هواپیما رو عوض کنم و بطرف دوسلدورف سفرم رو ادامه

بدم. به خودم می‌گفتم همین یه خورده انگلیسی که بلام، کارمو راه میدازم. وقتی فرانکفورت رسیدم، دیوید خسته و بداخلاق تو بغلم خوابیده بود. اول خواستم پول گینایی خودم را عوض کنم که مارک بگیرم و به هاینس تلفن کنم. اما واسه‌م عجیب بود. چرا جایی قبولش نداشتند؟ مگه توی کنیا با مارک عوض نمی‌کردند؟ چرا اینجا عوض نمی‌کنند؟ فکر کردم خب عیبی نداره. یکی پیدا می‌شه سکه‌ای بده تلفن کنم. اما اکثراً با عجله این طرف اون طرف می‌رفتند. تنها یه مرد جاروکش آروم آروم زمین رو تمیز می‌کرد. طرفش رفته و گفتم یه مارک داره بهم بده؟ فکر می‌کردم مثل کنیا- وقتی یه زنو با بچه و دو تا چمدان ببینه میاد جلو کمک می‌کنه. به من اخم کرد و دور شد.

خیلی عصبانی شدم. یعنی چه؟ حرفمو نفهمید؟ چطور یه مارک نداره؟ مگه من چکارش کردم؟

اگر کنیا بود به حسابش می‌رسیدم. مرده که اصلاً آدم نیس... به چند نفر دیگر هم گفتم. بعضی‌ها اصلاً نگاهم نمی‌کردند، بعضی‌ها با تنفر و تعجب من و بچه رو می‌دیدند و می‌گذشتند کم کم داشت دیر می‌شد یک ساعت بود که اینطرف اون طرف می‌رفتم. حالا باید سر راهم برای رسیدن به هوایم می‌بعدی، از پله برقی استفاده می‌کردم. من تا حالا سوار پله برقی نشده بودم. می‌ترسیدم.

به اطراف نگاه کردم. ببینم پله معمولی کجاست؟ دو تا پلیس اون بالا، بالای پله برقی با قیافه‌های خشک و جدی ازم خواستند بالا برم. خلاصه با هر زحمتی بود رفتم. پرسیدند آلمان چکار دارید جواب دادم اومدم کار کنم. یکی پرسید چطور اینجا رسیدی؟ با چه اجازه ای؟ دعوتنامه هاینس رو نشون دادم.

باری ... هوای سرده مردمی قانونمدار و سردتر، همسایه‌های بی‌اعتنا و بعضاً منجر از او و پسرش، و بدتر از همه، الکی بودن هاینس فشار عصبی سختی بر میریام وارد می‌کند. روزها با پسرش در واقع زندانی یک آپارتمان کوچک دو اطاقه بود. بیرون باران می‌بارید و او باید رفت و روپ می‌کرد و غذا

می‌پخت تا هانس آخر شب، اغلب مست و بد اخلاق خانه بیاید. وی مهاجری‌ست لهستانی که در توهم و حماقت نژاد پرستانه غرق است، و خود را آلمانی الاصل می‌داند.

او در واقع معشوقه‌ای خدمتکار و فرمانبردار در خانه می‌خواهد، نه شریک زندگی. حاضر نیست حتی یک پاکت مواد غذایی خریداری شده را از فروشگاه به خانه ببرد.

دو راه برای میریام باقی می‌ماند یا به کنیا باز گردد و به تن فروشی ادامه دهد، یا بماند و با مشکلات دست و پنجه نرم کند و آینده فرزندی را تامین کند. او راه دوم را بر می‌گزیند عزم جزم می‌کند که زندگی را از نو بسازد و برخورد منفعلانه را کنار بگذارد. ابتدا به کلاس زبان می‌رود و سعی می‌کند خود را با نرم‌های اروپاییان تطبیق دهد. ماه‌های بعدی زندگی آنان با مشاجرات سخت می‌گذرد، تا یکی از روزها میریام به خانه زنان پناه می‌برد.

از دست شوهر معتادش به تمام مراکز دفاع از خانواده شکایت می‌برد. قصد دارد از طریق قانونی حق خود را بعنوان یک زن، یک مادر، یک انسان بگیرد.

سال‌های بعدی زندگی مشترک آنان تا امروز به قهر و آشتی گذشته است. در این مدت صاحب دو فرزند دیگر هم شده‌اند. میریام تقریباً تمام امور مربوط به اداره خانواده را از رسیدگی به وضعیت تحصیلی بچه‌ها گرفته تا تهیه وسایل مورد لزوم خانه و غیره خود بر عهده گرفته است.

هاینس که به تناوب میان خانه و مراکز درمانی ترک اعتیاد، سرگردان است، مقهور اراده قوی اوست. میریام اگر چه در آلمان خیلی چیزها را از دست داد، اما بیش از آن به دست آورد. دریافت به عنوان یک انسان می‌تواند حق خویش را با وجود تمام تبعیضات جنسی و نژادی بگیرد. در یک کلام به آزادی دست یافته است. تجربه سال‌های اقامت او را در آلمان از زبان خودش بخوانیم:

«اون اوایل که تازه آلمان اومده بودم، درد دوری از وطن رو تا اعماق قلبم احساس می‌کردم. اینجا برام مثل یک یخچال بزرگ

بود، که آدم‌هاش، فقط به وقت تعطیلات - مثلاً وقتی به کنیا می‌آمدند - یخ وجودشون آب می‌شد. من هم از اونا یاد گرفتم تنها بین دوستان خیلی صمیمی بخندم و شادی کنم، و گرنه تو خیابونا با چهره‌های خشک و جدی از کنار همه چیز، بی تفاوت رد بشم.

اون اوایل لباس‌های شیک می‌پوشیدم و آرایش غلیظ می‌کردم و طلا به خودم آویزان می‌کردم تا مردم منو با پناهنده‌ها عوضی نگیرن.

چند سال طول کشید تا فهمیدم، اگه خودم باشم بهتره، و بیخود نقش یک افریقایی ثروتمند رو برای رقابت با سفید پوستان بازی نکنم.»

اکنون میریام نه تنها امور خانواده‌اش را در آلمان هدایت می‌کند، بلکه به نوعی خانواده مادریش را هم در کنیا زیر بال و پر گرفته است. به خواهران و برادرانش کمک مالی می‌کند تا آخرین روزهای زندگی مادرش در بیمارستان‌های کنیا بر بالین وی حاضر بود. حتی یکی دوبار به دیدار پدرش رفت و آن‌همه ظلم و ستم او را فراموش کرد.

اگر چه در زندگی بارها مورد سوء استفاده این و آن قرار گرفت، اما در طول سیصد و چند صفحه خاطرات، حتی یک جمله بر علیه کسی نمی‌گوید. این نشان از قلب بزرگ و پر محبت او دارد. اگر غیر از این بود، می‌بایست از همان سال‌های اول ازدواج با هاینس از وی جدا می‌شد. و آنقدر متکی به نفس است که از انتشار سرگذشت خویش و انگشت نما شدن بعنوان "تن فروش سابق" در کنیا میان فامیل و آشنا، باکی ندارد.

سخن پایان کتاب را از زبان میریام در باره خودش بخوانیم:

«اغلب احساس می‌کنم مثل بزنی تنها و بدون راهنما بدنبال یافتن راهی برای خود هستم. راستی من متعلق به کدام فرهنگم؟ اروپایی هستم یا افریقایی؟

وقتی به کنیا سفر می‌کنم، پس از یکی دو هفته دلم می‌گیرد. دوست دارم هر چه زودتر برگردم آلمان. به سکوت و آسایش در خانه‌ام نیازمندم. آنجا همه مرا به چشم یک اروپایی

خرگوش‌هایی که مقصر همه چیز بودند

جیمز نوامبر

در زمانی که حتی بچه‌های کوچک نیز زیاد به یاد نمی‌آورند خانواده خرگوش‌ها، در فاصله‌ای نه چندان دور از گله گرگ‌ها زندگی می‌کردند. گرگ‌ها اعلام کردند که شیوه زندگی خرگوش‌ها به هیچ‌وجه مورد علاقه آنها نیست (گرگ‌ها شیوه زندگی خود را تحسین می‌کردند و معتقد بودند که تنها روش صحیح زندگی را دارا می‌باشند).

یک شب در پی یک زمین‌لرزه چندین گرگ کشته شدند، گناه را بگردن خرگوش‌ها انداختند، چرا که کاملاً معلوم و آشکار است که این خرگوش‌ها با پاهای قوی خود بر زمین می‌کوبند و باعث زمین‌لرزه می‌شوند. در یک شب دیگر گرگی مورد اصابت رعدوبرق قرار گرفت و کشته شد. این بار نیز خرگوش‌ها گناهکار اصلی شناخته شدند، چراکه برای همه معلوم و آشکار است که این خرگوش‌های سبزه و علف‌خور باعث بوجود آمدن رعدوبرق هستند. گرگ‌ها تهدید کردند که خرگوش‌ها را متمدن خواهند کرد، اگر که نخواهند خود را با شرایط تطبیق دهند. خرگوش‌ها تصمیم گرفتند که به یک جزیره دور افتاده فرار کنند. (دنباله مطلب در صفحه ۵۶)

نگاه می‌کنند اما وقتی آلمان هستم دلم در هوای ساحل گرم و آفتابی وطنم پرپر می‌زند. من زنی سیاه پوستم ولی فرهنگ اروپایی‌ها را گرفته‌ام.

برای خود آمیزه‌ای از هر دو فرهنگ ساختم تا راضی باشم.

من یک بزرگ تنها و سرگردانم، که به هر کجا سر می‌کشد تا راهی بیابد.

قرار و آرامی ندارم. تنها آرام دلم بچه‌هایم هستند»

پایان

i) در کنیا مانند بسیاری از مناطق دیگر افریقا چنین رسم است که در برابر دریافت وجه نقد، خانواده‌های فقیر دختر خود را به خانواده داماد می‌فروشند. این پول را اصطلاحاً "پول عروس" می‌خوانند.

«با عرض سلام خانم» «ناهید سرکشی»

شاعر نبودم

که شکم را

هر روز

شاهد شعری بودم

بالا تر می آورد

با شکمی سنگین

و دردی

که همه شعر است

و شعری

که همه تویی

و من که نمی دانم

فرزادم را

در کجای این زمین

به دنیا بیاورم

دنبال واژه گشتن

به کارم نمی رسد

زندگی خود واژه ای

دنباله دار است

نه عاقل

نه دیوانه

خیابان است

که دنبال می کند

و درخت کهنسالی

که آواز قناری را

به من و سار آموخت

□□□□□□□□□□

تاریکی

همیشه کسی در تاریکی هست که ما را به وحشت می اندازد

همیشه کسی در تاریکی هست که خودش هم از وحشت می لرزد

همیشه کسی در تاریکی هست که گلوله های ما با صورتش برخورد

می کند

همیشه کسی در تاریکی هست که گلوله هایش را به سمت ما شلیک

می کند

شلیک کننده وقتی شلیک می کند شادمان است

شلیک کننده وقتی شلیک می کند غمگین است

گزارش یک روز

منوچهر آتشی

صبح که لبخند بزنی

- و نبیند کسی-

یعنی که شب خواب های خوش دیده ای

(در اداره اما

خنده از وظایف کاری نیست

اگر هم باشد کاغذی است)

عصر که برمیگردی

روح تنگ کفشت است

که با پاشنه پای دیگر هم در نمی آید!

و سگرمه هایت

لبخندهای مکتوب را می کشند

و متوجه نمی شوی

چه کسی

نخستین سلام را در گوشت می ریزد

خیابان رفتن و برگشتن چه؟

(این هزاران و ملیون ها مرده و زنده - کیانند)

عبور ملیون ها سواری و اتوبوس بی لبخند-

و تو که تنگ یک نوازش غریب می دوی

چه چیزی برای یاد ماندن هست؟

«پشت شیشه اتوبوس

انگار چشمی مرا می پاید

آشنا؟ روبرویم؟ در اداره؟»

از جهان

تنها چندین ضلعی نامرتب بسته ای است

که مجاز حضور بی شکوه توست

تنها به رختخواب که می روی

نفسی سرد می کشی:

خوابی برای دیدن مانده است آیا

و چشمی پشت شیشه اتوبوس؟

زندگی

هم دانه را
نگاهش می کنی
و گرسنه پر می کنی

XXXXXXXXXXXXXXXX

دو شعر از: حافظ موسوی

کلمات

(در آغاز کلمه بود)
جمع می کنم
مثل گلوله کاموا
و پرت می کنم به صورت تاریکی

حق با شماست
اعتماد نباید کرد
همیشه در این کلمات چیزی هست
که ما را به اشتباه می اندازد
همیشه در ما چیزی هست
که اشتباه آنرا می سازد

XXXXXXXXXXXXXXXX

نامه

سید علی صالحی

سلام!

حال همه ما خوب است
ملالی نیست جز گم شدن گاه به گاه خیالی دور
که مردم به آن شادمانی بی سبب می گویند
با این همه عمری اگر باقی بود
طوری از کنار زندگی می گذرم
که نه زانوی آهوی بی جفت بلرزد و
نه این دل ماندگار بی درمان
تا یادم نرفته بنویسم
حوالی خوابهای ما سال پربارانی بود
می دانم همیشه حیات آنجا پر از هوای تازه بازیامدن است
اما تو لااقل، حتا هر وهله گاهی، هرازگاهی
بین انعکاس تبسم و رؤیا

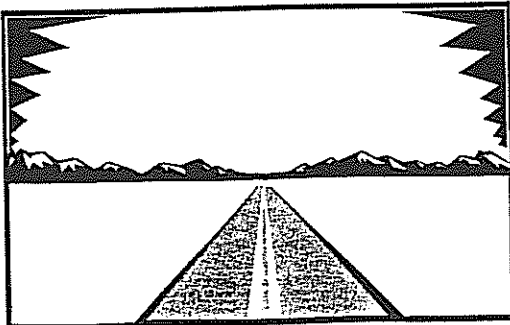
مرگ
دستهایش را تا می کند
تا آخرین برگ نیمه سبز
در دفتری نیمه باز خشک کند
دفتر می چرخد یا ورق می خورد؟
اما مرگ فقط زل می زند
به آخرین قطره های شمع...
قبرستانی از برگ
قبرستانی از شهر
سرزمینی قبرستان می شود
تا مرگ زندگی کند
اما مرگ زندگی نمی شود
چرا که مرگ فقط مرگ است
چه مرگ آن پرنده که عاشق بود
چه مرگ فرانکو که عاشق لورکا بود!
تنها زندگان زبان زندگان می دانند
تنها آواره زبان آواره می داند
تنها مرگ زبان مرگ را می داند
اما من زنی می شناسم
که زنان زبانش را نمی دانستند
و شرمسار از حواشی گورستان گذشت

XXXXXXXXXXXXXXXX

خاطره

گاهی که دل تنگی
و آسمان آبی، آبی نیست
به سراغت می آید
با تو راه می رود
با تو می نشیند
با تو می خوابد
کودکت می کند تا در کوجهای قدیمی بدوی
و سوتی بکشی
بعد مثل پرنده
که هم دام می بیند

و ماهی که سرخ می کنی
 تازه دستگیر آدم می شود
 که رشت - مثل من -
 می توانست نباشد، اگر تو نباشی
 رکاب می زدی
 پیمانۀ خلق می شد
 کوکا و تریچه نقلی
 و از گیل سرهائش یکی را
 به زحمت از بینی ام بکشند بیرون!
 و به برداشت آخر
 طلسمات شود مردی
 در بود و بودی و بودم
 تنها یک واژه
 که نگویی اگر
 قول می دهم که نبودم
 تا اینکه بر فرش بریزد خانمی هایت،
 فرش ها به تمسخر با بوته های گلابی...
 یعنی که فال حافظ گرفته هاملت هم
 و جواب ها که هفت هشتی
 رکاب زد تا انگلیس!
 خوردن یا نخوردن
 مسئله این نیست
 با این ده کیلو اضافه وزن
 که ناگاه هیچکس به هیچ کس گفت
 مرد نبودم که تو خانم می شدی
 حالا حشیشم
 اگر می توانی، ترس



شیهه شمایل شقایق نیست!
 راستی خبرت بدهم
 خواب دیده ام خانه ای خریده ام
 بی پرده، بی پنجره، بی دیوار... می بخند
 بی پرده بگویمت
 چیزی نمانده است من چهل ساله خواهم شد
 فردا را به فال نیک خواهم گرفت
 دارد همین لحظه
 یک فوج کبوتر سفید
 از فراز کوچه ما می گذرد
 باد بوی نام های کسان من می دهد
 یادت می آید رفته بودی
 خبر از آرامش آسمان بیاوری

نه ریرا جان
 نامه ام باید کوتاه باشد
 ساده باشد
 بی حرفی از ابهام و آینه
 از نو برایت می نویسم
 حال همه ما خوب است
 اما تو باور مکن!
 □□□□□□□□□□

خانمی هایت

بمزاجد خواجه

خانمی هایت هم تمام شد
 در حالی که از چهل بالا نداری
 دوچرخه اگر بودم رکاب می زدی
 تا باز دیدن غازها
 که این حفره درشت هم
 در زیر آن چارقده یشمی
 حکما " برای تخلیه من!
 به کجا می رسند این انگشت های
 نمی توانم از دنباله های صبحگاهی ات؟
 این برق اجیر شده بر گونه ها
 که جمعه عشق نداریم؛ تعطیل است

عشق هرگز نمی میرد.

اثر کته لامبرت / ترجمه ارفع شیرازی

کته لامبرت نویسنده زن آلمانی دارای یک زندگی پرتحرک و پرگشت و گذار بوده و به اکثر نقاط اروپا سفر کرده است. وی شناختی عمیق از قلب انسانی در محیطها و موقعیت‌های مختلف دارد. کته لامبرت روزنامه‌نویس و ناشر و منتقد ادبیات و تئاتر است و در شکل دادن به شخصیت زنانه در داستان‌هایش مهارت بسیار دارد. کتاب «عشق هرگز نمی میرد» داستان زنی خانه‌دار است که با مشکلات زندگی و بچه‌ها و شوهرش دست و پنجه نرم می‌کند و تمامی خواسته‌های انسانی خودش را به زیر غباری از فراموشی می‌سپارد تنها چیزی که برای او از دوران جوانیش به یادگار مانده و علاقه‌ای عجیب به آن دارد نواختن پیانو است که آن نیز به فراموشی سپرده شده است. روزی موقعیتی بوجود می‌آید که به اجبار در سالی شروع به نواختن می‌کند اما شوهرش باور نمی‌کند که نوازنده، همان زن خودش است!

در خانواده از او فقط به عنوان یک نیروی محرک استفاده می‌کنند که کارهایشان را انجام می‌دهد با مردی آشنا می‌شود که با نرمی و لطافت با او برخورد می‌کند و از خواب بیدارش می‌کند و به او می‌فهماند که به عنوان یک انسان حق زندگی و احساس دارد به علت کمبودهایی که در زندگی دارد به آن مرد علاقه پیدا می‌کند و...

کتاب «عشق هرگز نمی میرد» کنوکاوی است در قالب یک داستان شیرین و جذاب در باره شناخت زوایای ناشناخته قلب یک زن. «احساسات و عواطفی که عادتاً به آن توجه نشده و زنان هم عرفاً این بی‌توجهی را در سکوت تحمل کرده‌اند» اما کته لامبرت این مسایل را از زبان قهرمان داستان در کتاب خویش مطرح می‌کند. دوستان گرمای می‌توانند برای دست یافتن به کتاب مذکور به نشر بیدار مراجعه کنند.

تذکره ادیبان سمرقند

نوشته: شهزاد نظرزاده (از سمرقند)



حیات نعمت سمرقندی

برای اولین بار، آثار ادیبی سمرقند که در دوره شوروی اجازه چاپ آثارشان را نیافتند در یک تذکره یا گلچین ادبی منتشر می‌شود. «حیات نعمت سمرقندی»، شاعر و هنرمند تاجیک و مسئول مرکز فرهنگی تاجیکان سمرقند در حال گردآوری این تذکره زیر عنوان «سپهر آرزو» است.

این تذکره نمونه‌هایی از ادبیات فارسی تاجیکی قرن بیست میلادی در شهر سمرقند و حومه آن را معرفی می‌کند و در حال حاضر زندگی‌نامه و آثاری از ۱۵۰ شاعر و نویسنده سمرقندی را شامل می‌شود.

حیات نعمت سمرقندی، گردآورنده تذکره، می‌گوید که «سپهر آرزو» مدرکی خواهد بود از زندگی و فعالیت ادیبان فارسی زبان سمرقندی در شرایط ویژه قرن بیست میلادی.

حیات نعمت سمرقندی که ده سال است مشغول گردآوری این تذکره است، معتقد است که «سپهر آرزو» انامه منطقی «نمونه ادبیات تاجیک» اثر صدرالدین عینی، سرآمد ادبیات معاصر تاجیک است.

اما تفاوت بین این دو اثر آشکار است: صدرالدین عینی به معرفی تمام شعرا و نویسندگان ماوراءالنهر تا دهه ۱۹۲۰ میلادی پرداخته بود، در حالی که «سپهر آرزو» می‌حیات نعمت سمرقندی صرفاً به شعرا و نویسندگان سمرقند و آنهم تنها در قرن ۲۰ اختصاص دارد.

حیات نعمت سمرقندی سعی کرده است در این تذکره از زندگی و آثار ادیبانی از سمرقند که در زمان شوروی تحت تعقیب و فشار دستگاه دولت قرار داشتند یا زندانی شدند و یا

آدرس نشر بیدار در هانوفر:

Iranischer Kulturverein

Am Judenkirchhof 11

30167 Hannover

تلفن: ۰۵۱۱/۱۶۹۰۵۱۱

رو به فرار نماندند، اطلاعاتی جمع‌آوری کنند از این جاست که برخی از ادیبان این تذکره، به مانند «هوافی سمرقندی»، «خوبی سمرقندی» و «صلا سلیم قانع» برای جامعه کنونی سمرقند گمنامند.

حیات نعمت سمرقندی می‌گوید که این اطلاعات مربوط به ادیبان گمنام را از دوستان، نزدیکان و خانواده‌های خود آنها دریافت کرده است.

افزون بر این، مؤلف برخی از اطلاعات را از شعبه دست‌نویس‌های مؤسسات خاورشناسی ازبکستان و تاجیکستان به دست آورده است.

حیات نعمت سمرقندی می‌گوید که هرچند تا امروز شرح حال و نمونه‌هایی از آثار حدود ۱۵۰ نفر از ادیبان معاصر سمرقند را گردآورده است، مطمئن است که تعداد ادیبان معاصر سمرقندی با این رقم محدود نمی‌شود و از این‌رو تنوین تذکره را ادامه خواهد داد.

در همین حال، برخی از گروه‌های فرهنگ دوست فرانسوی، ایرانی و تاجیک برای چاپ این اثر اعلام آمادگی کرده‌اند.

پابلو نرودا

این نوشته ترجمه‌ای است از: Pablo Neruda; ein Lebensweg

(اصل کتاب به اسپانیایی، ترجمه به فارسی از روی نسخه آلمانی)

سرگذشت‌های غم‌انگیز در ادبیات جهان سرچشمه شادی و لطافت کم نیستند داستان مرگ نرودا، شاعر بزرگ شیلی و برنده نوبل ادبیات سال ۱۹۷۱، بخاطر معایرت شدید شرایط زمانی و مکانی مرگش با روح شاداب زندگانش، یکی از این سرگذشت‌هاست. نرودا، از اندک شاعرانی است که نه تنها شعرش، بلکه خودش رفتار او، افکار او و تمامیت وجودش، بر جامعه وی چه بسا بر کل جامعه انسانی اثر نهاد. اثراتی مثبت و واقعاً عمیق. شعرهای پر احساس او برای مردم سرزمینش، و نیز برای دیگر اسپانیایی زبان‌ها، از لطافتی مقدس‌گونه و زبانی جادویی برخوردارند از آنجا که او خوشبختانه در جامعه کتابخوان ایرانی بخوبی معرفی شده است، سخن کوتاه می‌کنم و ترجمه زیر را به عاشقان او تقدیم می‌دارم.

خسرو ثابت‌قدم

من او را در آغوش کشیدم بی آنکه بدانم که این، آخرین بار خواهد بود لویس کوروالان (۴) و همسرش، یازده یا دوازده روز قبل از کودتا او را ملاقات کردند. او همچنان از آنچه در شرف وقوع بود اضطراب داشت. حتی می‌پنداشت اگر کودتاجیان پیروز شوند، با خشم و خسونت به ایزلانگرا (۵) خواهند ریخت. کوروالان، سعی کرده بود او را آرام کند: آری، کودتا امکانش هست، اما به تو پابلو، دست هم نخواهند زد. تو بزرگتر از آنی که جرأت کنی. و نرودا، آرام و قاطع پاسخ داده بود: اشتباه می‌کنی. گاریسا لورکا شاه کولی‌ها بود و دیدی با او چه کردند.

مرگ در دل مرگ

روزی که کودتا شد من از رُم عازم مسکو بودم. قرار بود عصرش دوباره به سانتیاگو (۶) پرواز کنم و به سر وظایفم باز گردم. قصد داشتم روز بعد از ورودم، به ایزلانگرا بروم و او را ملاقات کنم. در هتل، چند ساعتی پیش از پروازم بسوی سانتیاگو، رفیق کوبایی‌ام بلاس روکا (۷) پرسید که آیا از اخبار جدید شیلی باخبرم یا نه، «ارتش شورش کرده بود و وال‌پارایو (۸) تصرف شده. آئنده هم توی کاخ ریاست جمهوری مقاومت می‌کرد».

وال‌پارایو تصرف شد! آخرین غم‌های نرودا از ۱۱ سپتامبر آغاز شد، زمانی که شاعر، رادیوی روی میزچه کنار تختخواب را روشن کرد و متوجه شد که به جز ایستگاه رادیویی ماگالانز، ایستگاه دیگری برنامه پخش نمی‌کند او با مشت‌های گره کرده آخرین پیام آئنده را از میان بمب‌ها گوش می‌کند: «بهای وفاداری

کسی که خاطرات نرودا را نخواند از دست رفته است. آنرا نخواندن، بیماری مزمن پیشرونده‌ای است که عواقب سنگینی خواهد داشت. مثل کسی که هرگز هلو نخورده باشد. چنین آدمی کم‌کم غمزده و رنگ‌پریده می‌شود و شاید هم موهایش بریزند. (خولیو کورتازار)

خداحافظی

«نرودا از من خواسته بود که به ملاقاتش بروم و من، اینکار را همیشه و هر موقع که می‌توانستم انجام می‌دادم. آخرین بار ۳۰ ژوئیه بود (۱). روز بعدش می‌باید به اروپا سفر می‌کردم سفری که آن را بارها به تعویق انداخته بودم. آئنده (۲) مرا مأمور کرده بود تا در اروپا اوضاع شیلی را شرح دهم و هر گونه حمایت ممکنه را جلب کنم تا جلوی فروپاشی دموکراسی و براه افتادن حمام خون گرفته شود. نرودا، نگران و مضطرب، چون می‌دید که هر آن امکان نابودی کشور می‌رود، از من خواست تا هر چه سریعتر برگردم و گفتم که ما باید با هم صحبت کنیم. در چشمانش ترس را می‌خواندم، ترس از آنکه تا من برگردم او مرده باشد. من گفتم که در اروپا خیلی کار دارم، ولی در أسرع وقت بازخواهم گشت. و او خواهشش را تکرار کرد. در آن گفتگو بسیاری چیزها ناگفته ماند، اما چشم‌های او، و آنچه لابلای کلامش نهفته بود، گویای همه چیز بود که نزدیک شدن آنرا حس می‌کرد؛ اضطراب او نه فقط متوجه وضع سلامتی خودش (۳) بلکه هم به خاطر بلایی بود که تمام مملکت را تهدید می‌کرد».

به ساتیایگو بُرد چون نه او و نه پرستاری که در سن آنتونیو زندگی می کرد، هیچ کدام اجازه تردد در ساعات متع عبور و مرور را نداشتند: «او را با آمبولانسی به بیمارستان برسانید». توی راه، سربازها دو بار ماشین را گشتند برانکار او را عمود می ایستاندند. ماتیلده برای نخستین بار اشک شاعر را به چشم می بیند: «پاتویا (۹)، صورتم را پاک کن».

ماتیلده به آنها می گوید: «این پابلو نروداست» این حرف اما، فایده ای نمی کند حتی می توانست بدتر شود، چون قبلاً خانه آنها در ایزلانگرا را در جستجوی اسلحه، تفتیش کرده بودند. نرودا اسلحه ای نداشت اما هنگام آمدن سربازها مشغول دیکته کردن آخرین صفحات خاطراتش (۱۰) به ماتیلده بود.

این صفحات را بسیار مهم می دانست به لحاظ ثبت تاریخ و به عنوان سند جنایت: «من این سطور را عجله زده، سه روز پس از حوادث ناگواری که به مرگ دوست یزرگم رئیس جمهور آئنده منجر شد، برای کتاب خاطراتم می نویسم. موضوع قتل او را تحریف کردند و جسدش را مخفیانه به خاک سپردند. تنها همسر بیوه شده اش اجازه یافت جسدش را همراهی کند. عاملان این جنایت چنین می گویند: جنازه او با نشانه های آشکار خودکشی یافته شد. روایت، در خارج از کشور اما، چیز دیگری ست: بلافاصله بمب افکن ها و تانک ها براه افتادند تعداد زیادی تانک، تا بی پروا علیه مردی تنها به جنگ پردازند، علیه رئیس جمهوری شیلی، سالوادور آئنده، که یکه و تنها، فقط به همراه قلب بزرگش، در اتاق کارش، انتظار آنها را می کشید در میان دود و آتش. آنها می بایست چنین فرصت مناسبی را غنیمت می شمردند. مجبور بودند او را با مسلسل به رگبار ببندند چون او، داوطلبانه جانش را به آنها نمی داد.

جسد او پنهانی جایی دفن شد این جسد که در همراهی زنی تنها، زنی که تمام درد عالم را در دل داشت - بسوی گور روان بود، به ضرب گلوله های سربازان شیلی سوراخ سوراخ و تکه تکه گشته بود؛ سربازانی که شیلی را باز هم فروخته بودند (۱۱)»

آیا نرودا می دانست که خود هفته ها بعد به خاک سپرده خواهد شد؟

او در مرگ آئنده، قسمتی از سرنوشت خویش را پیشاپیش می دید. و این، خطاری بود به او. رئیس جمهور مکزیکی، لویس اچهوریا (۱۲)، هوایمای ویژه ای برای آوردن نرودا، به شیلی می فرستد. سفیر مکزیکی، مارتینز کوربالا (۱۳)، دعوتنامه ای را در بیمارستان سانتاماریا به او می دهد نرودا ضمن تشکر رد می کند سفیر دلسرد نمی شود و باز هم تلاش می کند اینبار ماتیلده تعریف می کند که به خانه آنها در لاخاسکونا حملا کرده اند، آنرا ویران کرده اند و جوی های آب را به سمت خانه منحرف کرده اند، طوری که خانه اکنون در آب قرار دارد. سفیر مکزیکی پیشنهادات قانع کننده ای به او می کند: «در مکزیکی امکانات پزشکی بهتری نسبت به اینجا در اختیار خواهید داشت. بعداً سالم به کشور خود برمی گردید». نرودا با سفر موافقت می کند. او بسیار مهم می داند که خاطراتش، بخصوص صفحات آخر آنرا، به جای امنی منتقل کند. این خاطرات بعداً در چمدان دیپلمات ها به خارج از کشور برده می شود او شخصاً و با کلمات آئنده و با محکوم کردن کودتاچیان آنرا به اتمام رسانده بود. ماتیلده به ایزلانگرا می رود تا زخت و لباس لازم برای سفر، و چند عدد کتاب، که آنها را پنهان نگاهداری می کرد، بردارد. هنگامی که به بیمارستان باز می گردد نرودا را بسیار ناآرام می یابد. نرودا، شب هنگام، با تنی تبار در خواب سخن می گویند: آنها را تیرباران می کنند.

روز، دوستانی به ملاقات می آیند و زود برمی گردند تا قبل از ساعات منع عبور و مرور به خانه هایشان رسیده باشند شب، مجدداً در رؤیاهایی آشفته می گویند: آنها را تیرباران می کنند آنها را می کشند. شاعر، یگانه بیمار آن اتاق بیمارستان است. شبها صدای پرواز هلی کوپترها را می شنود. می داند که بیرون چه خبر است. بین روز کودتا تا مرگ نرودا، افراد پینوشه هزاران نفر را قتل عام کردند و او تک تک این قتل ها را با تمام وجودش حس می کرد. ماتیلده دستش را می گیرد و ناگهان

متوجه می شود که چه خیس است. قلبش از کار افتاده بود؛ شکسته بود. پرستاری آمد و شروع به دادن ماساژ قلبی کرد اما بعد پزشک آمد و گفت: بس کنید بگذارید آرام باشد.

آنروز ۲۳ سپتامبر ۱۹۷۳ بود. ساعت ده و نیم شب. جسد نرودا چند روزی در خانه اش - که بدست سربازان ارتش به خرابه ای تبدیل گشته و غرق در آب بود - نگهداری شد تا دوستدارانش بتوانند به خداحافظی بیایند، تا اجازه خاکسپاری گرفته شود و تا اساساً تصمیم گرفته شود که کجا او را باید به خاک سپرد. ارتش دائماً همه چیز را زیر نظر داشت. همه کمک کننده ها، خود در خطر بازداشت فوری بودند. تمام اموالش غارت یا نابود شده بود، هر سه خانه اش به ویرانه تبدیل گشته بود. محل دفنی موقتی در آرامگاه خانوادگی دوستی پیدا شد که البته بعدها باز جسد را از آنجا هم به محل دیگری منتقل کردند.

وصیت کرده بود که در ایزلانگرا، محل سکونتش، به خاک سپره شود. این آخرین آرزوی شاعر، بخاطر زمان ناساعد مرگش نابرآورده باقی ماند. بعدها تحت فشار حکومت، جسدش را با نیش قبر به گوشه ای از قبرستان اصلی ساتیایگو موسوم به «قطعه قربانیان سپتامبر» منتقل کردند دولت اعلام کرد که خانه ها و دارایی اش مصادره شده است اما همسرش حق دارد تا هنگام مرگ در آنها سکنی داشته باشد.

علی رغم شرایط ویژه زمانی و مکانی (کودتا) به نسبت چنین شرایطی، تعداد بسیار زیادی از مردم و نمایندگان کشورهای خارجی در مراسم بزرگداشت و خاکسپاری او شرکت کردند. ملتیلده، همسر نرودا، سال ها پس از مرگ او زنده بود و با تمام توان، یاد و خاطره او را، هر کجا که می رفت، زنده می کرد او در ۵ ژانویه ۱۹۸۵ در ساتیایگو درگذشت و در کنار همسرش بخاک سپره شد.

«دو نفر که همدیگر را سعادت مندانه دوست دارند نه پایانی دارند و نه مرگی... آنها جاودانگی طبیعت را دارند» (پابلو نرودا).

آینه

بهرام حسین زاده

می‌شود مثلاً هر وقت او شانه مو را به دست راست می‌گیرد من آن را به دست چپ می‌گیرم، اگر او ساعتش را به دست چپ می‌بندد، من ساعت را به دست راست می‌بندم، حتی عقربه‌های ساعت من هم برخلاف جهت عقربه‌های ساعت او می‌گردند

من کسی در نقطه مقابل او هستم، من ضد اویم اما او می‌بندارد که من کاملاً و مطلقاً شیفته به او هستم، حماقتی خنده‌دار را بار می‌کشد گاهی برایم شکلک درمی‌آورد و من هم برایش شکلک درمی‌آورم و چندین بار، هنگامی که سر به سر هم می‌گذاشتیم، سعی کرده است که به سرعت در پشت قاب جیوه‌ای میج مرا بگیرد ولی به همان سرعت دریافته که من در پشت آینه نیستم چنان من در عمق است، عمقش نورها و رنگ‌ها، این معشوقه‌های زیبای من.

به ساعتش نگاه می‌کنم دیرش شده، پشت به دریچه جیوه‌ای قاب دنیای من می‌کند و به راه می‌آفتد صدای بسته شدن در اتفاق نشان می‌دهد که او رفته است، من هم خوشحال از اینکه تعجب طبیعی من از نوشم برداشته شده، به ساعت نگاه می‌کنم، هنوز نیم ساعتی وقت دارم، باید دستی به سر و صورتم بکشم، کت و شوارتری از کت در می‌آورم و می‌پوشم، به طرف آینه می‌روم تا موهایم را شانه کنم، من شانه را به دست چپم می‌گیرم.

۳ فوریه ۲۰۰۲

کسی که دیگران را می‌شناسد، باهوش است - کسی که خود را می‌شناسد داناست.
کسی که در مقابل دیگری به پیروزی می‌رسد، قوی است - کسی که در برابر خودش پیروز می‌شود مافوق است.
لائوتسه

از گوشه قاب می‌بایمش. خودش را مرتب می‌کند و برای رفتن به سر قرار می‌آماده می‌شود. مولکول‌های ادوکلن تمام فضای اتاق را پر کرده است. با هیجان به طرف قاب جیوه‌ای من می‌آید و مرا مثل همیشه مجبور می‌کند که در این سوی قاب در برابرش بایستم و باز هم همان آنالهای همیشگی. به رویم می‌خندد و منتظر نگاه تأییدآمیز من است که بگویم: «آره، خودت رو خوب ساختی.» منم که برایم خرجی ندارد به آرامی می‌خندم و با نگاهی که خوب و رواندازش می‌کنم، مبر تأییدی بر آراستگی‌اش می‌زنم راضی می‌شود و منم نشان می‌دهم که راضی شده‌ام. او مرا خیلی به خودش نزدیک می‌داند و حتی گاهی اوقات مرا "هم‌اند" خطاب می‌کند فکر می‌کند که من از هر کسی در دنیا به او نزدیک‌تر هستم. اما در واقع او از من چیزی نمی‌داند و دانسته‌هایی او در باره موجودی مثل من، تنها در یک جمله کوتاه خلاصه می‌شود "تصویر من در آینه." جمله‌ای که از شدت کوتاهی حتی فعل ندارد و بیشتر شبیه به یک اسم مرکب است. آری او در باره من چیز زیادی نمی‌داند ولی من او را خوب می‌شناسم. آنقدر خوب که بسوی تائیه‌ای تأخیر، اندی او را در می‌آورم و او آنچنان عادی به این موضوع برخورد می‌کند که حتی لحظه کوتاهی هم خود را نیازمند فکر کردن به من نمی‌بیند من بارها در اتاق تنهایی‌اش، شاهد شیوهرانی او با زنان خیابانی بوده‌ام اما او هیچگاه عشق‌بازی و هم‌آغوشی من با رنگ‌ها و نورها را ندیده است.

در یک کلام، آدم احمق‌ست و من همیشه او را دست می‌اندازم بنون اینکه حتی اندکی این توهین را احساس کند نه اینکه با پنهان‌کاری بخواهم دستش بیاندازم، نه، خیلی هم واضح و آشکار این کار را می‌کنم اما شدت کودنی‌اش، مانع درک این موضوع

توضیحات:

۱. منظور ۳۰ ژوئیه سال ۱۹۷۳، سال کودتای ژنرال پینوشه می‌باشد.
۲. سالوادور آلنده، رئیس‌جمهور آنتوق شیلی، دوست نرودا.
۳. نرودا مبتلا به سرطان پیشرفته پروستات بود و حالش چندان تعریفی نداشت.

Luis Ciorvalan ۴

۵. Isla Negra محلی که در آن نرودا خانه بزرگ و زیبایی ساخته بود و اغلب آنجا زندگی می‌کرد (چون او دو خانه دیگر نیز در Val Paraiso داشت).

۶. سانتیاگو شیلی، پایتخت شیلی، به اختصار فقط سانتیاگو می‌گویند. در اسپانیا هم شهری بنام سانتیاگو وجود دارد. نام مشابهی هم در آمریکا وجود دارد: سن - دیه‌گو.

Blas Roca ۷

۸. ValParaiso بندری در نزدیکی سانتیاگو، خانه سوم نرودا آنجا بود. برای تلفظ بهتر می‌توان چنین هم نوشت: وال پارای سو.

۹. Patoya نام مستعار شوخی‌آمیزی که نرودا همسرش را غالباً بدان می‌نامید: پاکچ، کچ‌په، آدمی با پاهای کچ.

۱۰. خاطرات نرودا فارسی ترجمه شده است.

۱۱. بنا به اصول ترجمه این نقل قول می‌بایست از ترجمه فارسی موجود اینجا آورده می‌شد حقیر اما متأسفانه، امکان دسترسی به این ترجمه ارزشمند را نداشت. اینست که این متن را خود مستقیم از متن آلمانی آورده است و امیدوار است که مترجم محترم خاطرات نرودا او را بیخشد.

Luis Echeverria ۱۲

Martinez Corbala ۱۳

داستان یک داستان

محمود الهامی

پرسید: «نقاشیها را خودت کشیدی؟»
زن جواب داد: «چه فرقی می‌کنه؟»
مرد با تکرار همان جمله شروع به نوشیدن شامپاین کرد. در آن لحظه به زن تابلو فکر می‌کرد که می‌توانست با تلنگری ته پرتگاه بیفتد.

زن غلتی زد و گفت: «تمی‌خواهی بیای؟»
مرد جواب نداد. بعد از چند لحظه نگاهش را از روی بطری به طرف زن کشاند. زن چشم‌هایش را بسته بود. پستان‌های درشتش از سینه‌بند بیرون زده و با هر نفسی که می‌کشید به آرامی بالا و پایین می‌شدند و طرهای از موهای صاف و بلون‌دش که در فضای نیمه روشن اتاق تیره می‌نمود روی آنها ریخته بود. با خودش گفت: «هیچ شباهتی با نسرین ندارد.» دوباره به بطری خیره شد. نسرین لاغر بود و موهای وزوزی قهوه‌ای رنگی داشت.

آن شب توی کافه داستانی برای نسرین خوانده بود. داستان دختری که در سه سالگی همراه خانواده‌اش به آلمان آمده و بعد از جدایی پدر و مادرش چند سالی در مدرسه شبانه‌روزی درس خوانده و در روز تولد بیست‌ودو سالگی‌اش ...

شکل و قیافه دختر داستان را درست شبیه نسرین ساخته بود؛ حتا تکیه کلام دختر داستان هم مال نسرین بود. پس از پایان داستان در انتظار عکس‌العملی به چشم‌های نسرین خیره مانده بود. ولی نسرین همانطور ساکت نشست. بعد از چند لحظه بلند شده و سفارش دو بیگ و دکا کرده بود. نسرین بعد از خوردن ودکایش بلند شده و با عصبانیت گفته بود «هیچ دوست ندارم مرا درون داستان‌هایت ببری و مسخره‌ام کنی.» و در حالیکه کیش را روی دوشش می‌انداخت گفته بود که دیگر نمی‌خواهد قیافه او را ببیند. او خندیده و گفته بود که تو مستی. فکر کرده بود که دو روز دیگر نسرین سراغش را خواهد گرفت، حالا درست دو هفته بود که نسرین را ندیده بود. آن

شیطنت می‌خندید. مستی از سر مرد پریده بود و گیج و منگ وسط اتاق بلا تکلیف ایستاده بود. نمی‌دانست در آن لحظه چه عکس‌العملی نشان بدهد. سرش را به طرف کوله‌پشتی و کلاهش برگرداند.

زن گفت: «نمی‌خواهی بشینی؟»

بدون آنکه چیزی بگوید نشست. زن می‌خندید و گیلاس‌ها را پر می‌کرد. گیلاسی به مرد داد و هر دو گیلاس‌ها را به هم زدند.

زن گفت: «به سلامتی.»

مرد که کفرش در آمده بود، گفت: «زهرمار»
«چی گفتی؟»

«به زبان خودمان گفتیم به سلامتی.»

تا گیلاس سوم حرفی نزدند. زن به چشم‌های مرد نگاه می‌کرد و مرد سعی می‌کرد که با نگاه به تابلوی روی دیوار نگاهش را از او بزدرد. صدای وحشتناک چوب‌پنبه هنوز در گوش‌هایش می‌پیچید.

«اسم من کریستینه است. اسم تو چیه؟»

چه اهمیتی داره؟ علی، احمد، بیژن.»

«بالاخره کدومش؟»

مرد گفت: «چه فرقی می‌کنه، هر کدومشو که تونستی خوب تلفظ کنی.»

زن در حالیکه اسم‌ها را یکی یکی با لهجه آلمانی تکرار می‌کرد به قیافه مرد نگاه کرد. با تکرار اسم‌ها هیچ تغییری در قیافه مرد بوجود نیامد. مرد بلند شد و سراغ توالت را گرفت.

«ته راهرو در روبرو.»

مرد چراغ توالت را که روشن کرد، روبرویش باز هم یکی از نقاشی‌ها را دید. این یکی توی قاب پنج ضلعی بود. چند لحظه به نقاشی خیره ماند. انگار چیزی کشف کرده باشد، لبخند زد. از توالت که بیرون می‌آمد، توی آینه برای خودش دستی تکان داد. زن چراغ اتاق را خاموش کرده و نیمه برهنه روی تخت دراز کشیده بود. شمعی روی صندلی روشن بود. مرد کف اتاق نشست. به بطری نیمه خالی نگاه کرد. گیلاسش را پر کرد.

تخت‌خواب بزرگی وسط اتاق قرار داشت. کنار پنجره میز تحریر کوچکی بود. روی میز وسایل آرایش زن میان کتاب‌ها و کاغذها پراکنده بودند و او را به یاد بازار مکاره آخر هفته می‌انداختند. دو تا صندلی هم توی اتاق بود. یکی کنار میز تحریر و دیگری کنار تخت‌خواب و رویشان پر بود از لنگه جوراب و زیر بیراهن و ...

از چهارچوبه در فاصله گرفت. کوله‌پشتی کوچکش را زیر میز گذاشت. مست بود و خسته. کلاهش را از سرش برداشت و روی کوله‌پشتی انداخت. سرش را خاراند و دوباره نگاهی به اتاق انداخت.

چند عکس بدون قاب روی دیوار بود. یکی از عکس‌ها دختر بچه‌ای را نشان می‌داد که با سگی بازی می‌کرد. بقیه عکس‌های خود زن بودند، در مکان‌ها و سن‌های مختلف. روی دیوار چند تابلو هم در قاب‌های بزرگ و کوچک به چشم می‌خوردند. طرح نقاشی در همه تابلوها یکی بود فقط رنگ‌ها بودند که عوض می‌شدند. مرد به بزرگترین تابلو که بالای تخت‌خواب قرار داشت نزدیک شد.

تصویر زنی لخت بود، با موهایی بلند و آشفته، ایستاده در میان چهارچوب پنجره‌ای که رو به پرتگاهی باز می‌شد. در تابلوهای دیگر هم همین صحنه از زاویه‌های مختلفی کشیده شده بود. ولی در هیچکدام از آنها چهره زن دیده نمی‌شد.

زن با دو گیلاس و یک شیشه شامپاین وارد اتاق شد. مرد که به تابلو خیره مانده بود، متوجه ورود او نشد. زن روی موکت تیره رنگ کنار تخت‌خواب چمباتمه زد و مشغول باز کردن شیشه شد. سیم‌های دو طرف در بطری را که شل کرد، چوب‌پنبه با صدای بلندی به سقف کوتاه اتاق خورد و درست کنار پای مرد افتاد. مرد بی‌اختیار از جا پرید. رنگ صورتش سفید شده بود. برگشت و زن را نگاه کرد. زن انگشت اشاره‌اش را به طرف او گرفته بود و با

شب خیلی دلش هوای او را کرده بود. با خودش گفت که در اولین فرصت داستان کذایی را پاره خواهم کرد.

زن غلت دیگری زد، کم مانده بود که از تخت پایین بیفتد.

دوباره تکرار کرد: «می‌خواهی بخوابی؟»

حوصله خوابیدن با زن را نداشت.

بیشتر از هشت ساعت توی آشپزخانه کار کرده بود. هر وقت هم که از آشپزخانه بیرون آمده بود تا یک لیوان آبجو بخورد، کنار پیشخوان زن را دیده بود که نگاهش می‌کند و لبخند می‌زند. آخر شب هم که آمده بود تا حساب آشپزخانه را جمع و جور کند و تحویل دانیل که پشت پیشخوان کار می‌کرد بدهد، باز هم زن را دیده بود که نشسته است و دو چشمی او را می‌پاید. بعد از حساب کردن، دوباره یک لیوان آبجو خورده بود و به زن لبخندی تحویل داده بود. زن کنار میزش آمده بود و به او گفته بود که چشم‌های قشنگی دارد. او دوباره لبخند زده بود. زن اضافه کرده بود که دوست دارد آن شب را با او باشد. و او جواب داده بود که خسته است و حوصله ندارد. به بهانه آنکه هنوز آشپزخانه را تمیز نکرده است بلند شده و رفته بود. وقتی هم که دانیل صدایش کرده بود، دیگر کسی توی کافه نبود.

چراغ‌ها را خاموش کرده و از کافه بیرون رفته بودند. دانیل به طرف ماشینش رفته بود و او به طرف دوچرخه‌اش که به ستون پارک ممنوع کنار پیاده‌رو بسته بود، دوچرخه‌اش را که باز می‌کرد، دوباره زن پیدایش شده بود و باز هم گفته بود که دوست دارد امشب را باهم باشند. فکری کرده بود و گفته بود باشد. و حالا اینجا بود.

زن از تخت پایین آمد. روبروی مرد نشست و به چشم‌هایش زل زد.

گفت: «از چشمت خوشم می‌آید.»

مرد باز هم چیزی نگفت. در ته چشم‌های آبی زن دنبال چشم‌های سیاه و درشت نسرين می‌گشت.

زن کمک کرد تا مرد لباس‌هایش را از تنش در بیاورد.

با هم به تخت‌خواب رفتند و خوابیدند.

مرد، صبح دیر از خواب بلند شد. چشم‌هایش را که باز کرد، تابلوی آویخته به دیوار را دید. یادش آمد که شب خانه خودش نخوابیده است. در حالیکه روی تخت دراز کشیده بود، سیگاری روشن کرد. همه جای اتاق را خوب تماشا کرد. نمی‌خواست چیزی از قلم بیفتد. سیگارش که تمام شد از تخت پایین آمد و لباس‌هایش را پوشید. می‌دانست توالی تهر راهرو است. راه افتاد. اولین در سمت چپ باز بود. مکتی کرد. زن روی میز آشپزخانه خم شده بود و انگار چیزی نقاشی می‌کرد. رفت توالی و توی دستشویی دست و رویش را شست. مرد با گفتن صبح‌بخیر وارد آشپزخانه شد.

زن گفت: «صبح‌بخیر.» و همانطور که به نقاشی کردن ادامه می‌داد، گفت: «دیشب چطور بود؟» مرد خود را به فهمی زد و پرسید: «چی چطور بود؟»

زن جواب داد: «هیچ‌چی.» و اضافه کرد که قهوه و صبحانه حاضر است. مرد روی میز خم شد و به نقاشی‌ای که زن می‌کشید، نگاه کرد. پنجره و پرتگاه شکل گرفته بودند ولی هیکل زن هنوز ناقص بود.

پرسید «پس نقاشی‌ها را خودت می‌کشی، ولی چرا...؟»

زن انگار که جمله مرد را نشنیده باشد گفت: «اگر صبحانه و قهوه می‌خواهی حاضر است.» مرد گفت: «نه، خیلی ممنون. من باید برم کار دارم.»

- «امروز یکشنبه است.»

- «می‌دونم.»

- «اسمت چیه؟»

- «چه فرقی می‌کنه؟»

- «اسم من؟»

مرد در حالیکه می‌خندید گفت: «کریستینه.»

زن گفت: «پس تا هفته دیگه شنبه شب تو

همون کافه، باشه؟»

- «شاید.»

- «می‌دونی که آسانسور خرابه؟»

- «آره.»

تمام هفته مرد به فکر نوشتن داستانی از زن و نقاشی‌هایش بود. حتا چندین طرح مختلف

نوشت. ولی هیچ‌کدام از طرح‌ها راضی‌اش نمی‌کرد. همه آنها را پاره کرد. بی‌صبرانه منتظر رسیدن آخر هفته بود. بنظرش تنها راه نوشتن داستان دیدن دوباره زن بود. باید با او حرف می‌زد و سعی می‌کرد که راز نقاشی‌هایی را که زن می‌کشید بفهمد.

آن هفته با نوشتن و خیال بافی تمام شد. شنبه شب به کافه رفت. پشت میزی که روبروی در ورودی بود، نشست و آبجو سفارش داد. یک، دو، سه ساعت گذشت ولی از زن خبری نشد. حساب آبجوهایی را که خورده بود، از دستش در رفته بود. به ساعتش نگاه کرد. ساعت دوازده‌ونیم شب بود. فکر کرد چرا به زن گفتم شاید، چرا نگفتم حتماً می‌آیم؟ در عالم مستی به مرگ داستانش فکر می‌کرد. روزنامه‌ای را که روی میز بود، ورق زد. توی هرکدام از صفحه‌ها یکی از نقاشی‌های زن را می‌دید که شکل می‌گرفتند. در آخرین صفحه خود زن را دید که به پرتگاه نزدیک می‌شود. روزنامه را مچاله کرد و زیر میز انداخت. چشم‌هایش را مالید و آبجو دیگری سفارش داد. بلند شد و به طرف تلفن که روی پیشخوان بود رفت. ته جیبش سکه‌ای یک مارکی پیدا کرد. با همان سکه شماره تلفن نسرين را گرفت.

نسرين گوشی را برداشت و به آلمانی پرسید: «کیه؟»

مرد به فارسی گفت: «منم.»

«چیه این وقت شب؟»

«می‌خواستم بهت بگم که دیگه هیچ وقت داستان نخواهم نوشت.»

نسرين گفت: «به خدا که دیوانه‌ای» و گوشی را گذاشت.

مرد برگشت دوباره سر میز نشست و از دختری که پشت پیشخوان کار می‌کرد خودکار و کاغذ گرفت و شروع کرد به نوشتن داستانش:

«تخت‌خواب بزرگی وسط اتاق قرار داشت. کنار پنجره میز تحریر کوچکی بود. روی میز وسایل آرایش زن میان کتاب‌ها و کاغذها پراکنده بودند و او را ...»

هانوفر - پاییز ۱۹۹۴

فانتری های یک شیرهای

«پریشان»

رکاب حضرت عالی انجام وظیفه می کند، بدون فوت وقت حرکت کن.

فرمانده کل نیروهای مسلح ایران- رضا. نامه را تا کردم گذاشتمش توی خورجین اسب و پیش خود زمزمه می کردم که: دریغ است ایران که ویران شود / کتاف پلنگان و شیران شود خواستم افسار اسبم را از فرماندار بگیرم و راهی بشوم که دیدم فرماندار بلانسبت مثل زن داره گریه می کنه، گفتم چی شده مرد گفت همه چیز دستگیرم شد سردار، شاید ما دیگه هیچوقت همدیگر را نبینیم. گفتم چی میگی مرد! مگه خون من از خون رستم فرخزاد رنگین تره؟ مگه خون من از خون اسپهبد خورشید رنگین تره؟! چو ایران نباشد تن من مباد / براین بوم و بر زنده یک تن مباد.

رکاب گرفت، سوار شدم و هی کردم. وقتی به خانه رسیدم صدا زد: کاظم بار سفر را ببند که مسافریم.

هنوز افسار اسب را به دست کاظم نداده بودم که دیدم والده فیروزه غضب آلود از اطلاق بیرون آمد و شروع کرد به غرغر کردن که: تو دو روز بیشتر نیست که از مأموریت برگشتی، چرا به فکر ما نیستی، هر چه آتیشه از گور این رضا شصت تیری بلند می شه، الاهی دستم بشکنه، چه غذاهای خوشمزه ای که جلوش گذاشتم و لمبوند، حالا هم داره شوورم رو از دستم می گیره. الاهی آلاشت مثل شهر لوت زیر و رو بشه؛ الاهی گرفتار تیر غیب بشی مرد!

دیدم ول کن نیست، گفتم خفه شو زن! ما سربازیم، علاوه بر این مگه می شه قولی رو که تو قزاق خونه همدون به میرپنج دادم فراموش بکنم.

حالا دیگه ولی خان و خان لرخان هم از اطلاق آمده بودند توی حیاط و چانه زدن زن ما را گوش می دادند به زن نهیب کردم که خفه شود.

سردار سپه رو بیاندم تا بلکه از سرتقصیراتش بگذره.

های روزگار! نشسته بودیم و گپ می زدیم که یکبارگی آدم فرمانداری که سرخوخته ای بود اهل ملایر، سراسیمه وارد شد احترام نظامی که گذاشت، دیدم دستاش می لرزه. نهیب کردم احترام لازم نیست حرفت را بزن. گفت قربان پشت بی سیم از تهران شما را خواستن. گفتم مگه کوری که مهمان دارم بگویند فردا عصر. گفت قربان جسارت نباشه وزیر جنگ هستند. هی!! بنداری همین امروزه. بله جوان! از همین پنجره که حالا دارن دوستانه حیاط را نگاه می کنند صدا زد کاظم! اسب منو زین کن - خدا رحمتش کنه این کاظم؛ سی سال به من خدمت کرد، آدم من بود آخرش هم در واقع جونش را برای من فدا کرد. قصه اش درازه، بریم سر اصل مطلب.

خلاصه کلام، کاظم در جواب گفت: قربان، تفنگچی ها را خبر کنم همراهتون بیایند، گفتم خیر! راه دوری نمی رم. افسار اسب را از کاظم گرفتم، سوار شدم و خودم را رساندم به فرمانداری.

وقتی فرماندار من را تک و تنها بدون تفنگچی و حتا بدون اسلحه کمبری دید از تعجب شاخ در آورد. دهن باز کرد حرفی بزنه که نهیب کردم فوضولی موقوف! گزارشت را بده.

گفت: قربان سردار سپه می خواستند شفاها" باهاتون صحبت کنند که مناسفانه دیر تشریف آوردید، سفارششون کتابا" با مهر محرمانه فوق سری خدمت شما.

پاکت را گرفتم؛ باز کردم. دیدم نوشته: قندعلی! مملکت در و ضعیت بحرانی است. خزعزل به تحریک انگلیسی ها با جهاز (کشتی) روز دوشنبه همین هفته از بغداد وارد خوزستان می شود از این تاریخ فرماندهی سپاه یکم به عهده تو است، با اختیار تام. همچنین سرلشکر سپاه پوش به عنوان معاون فرماندهی لشکر در

در ولایت ما استوار شیرهای بازنشسته ای بود به اسم «قندعلی». ما جوان ها که آن روزها شاشمان تازه کف کرده بود و در بدر به دنبال اکسیر حیات می گشتیم، به هوای دختر بالابلند و گیسو کمند حضرت سرکار استوار می رفتیم خانه اش و قصه هایش را که همه جنبه حماسی داشت و خود قهرمانش بود می شنیدیم.

عصر یک روز زمستان بود که من با تنی چند از نجای ارازل هل خوردم توی خانه جناب قندعلی و فیروزه خانم با لباس راحتی، موهایی افشان و بلوند و سینه هایی مرمرین و لرزان سانگار تصویر خدا در بهترین قاب، انگار روح آبی آب، انگار هم بیدار و هم خواب. در حیاط خانه، نازک نازک، چون طلاووسی مست، خرامان خرامان در پیچ و تاب بود. بنداری دیروزه!!

خانه آشنا بود، چرا که بار اول مان نبود، راهی بالاخانه شدیم، طبق معمول استوار پاسدار خانه دیروز، اکنون کنار منقلی پر آتش، با گرز رستم - البته از نوع کوچکش - داستان سربازی را آغاز می کند.

رفقای ارازل که بیشتر برای دیدن زدن «جلوه حق» آمده بودند گوششان بدهکار صحبت های سرکار استوار نبود و از پنجره بیرون را نگاه می کردند. با اشاره چشمک یکی از آن ها کنار پنجره آمدم و حیاط را نگاه کردم. وای چه دیدم: فیروزه خانم با گیسوان افشان و ران های خوش تراش، بر سنگ پاشوره حوض لمیده بود. زیبا بود و قشنگ بود و خوش ادا، خوشگل بود و لوند بود و دلریا، بر شیطان حرامزاده هزار بار لعنت که در این سن و سال هم وقتی آدم این چیزها را می نویسد حشریتش بر بشریتش غالب می شود و دور از جان شما مثل نریان هارون الرشید، هل من مبارز می طلبد. بگذریم - - -

جناب قندعلی می گفت و چه خوش می گفت: بله! توی همین اطاق، من بودم و خدا بیامرز ولی خان، خان لرخان هم آمده بود تا من پیش

کاظم! قلم، کاغذ، دوات. نامه‌ای نوشتم برای فرمانده قزاق‌خانه که تا نیم ساعت دیگر ۷۰ سوار زبده قزاق با یراق کامل و آذوقه، همین‌جا حاضر باشد. دادم دست کاظم و گفتم بجنب!! نیم ساعت نگذشته بود که فرمانده گروه هفتاد نفره قزاق، توی همین کوچۀ روبرو سلام نظامی داد. سوار شدم، گفتم کاظم تفنگ من را بیاور. وقتی تفنگ را ازش گرفتم دیدم همون تفنگی‌ست که مرحوم مظفرالدین شاه در سفر اول فرنگ، برای خدا بیامرز ابوی سوقات آورده. گفتم: مگه کاظم مخت معیوبه، من دارم میرم جنگ نمی‌خوام که برم شکار. وانگهی من نمی‌خوام سردار سپه بدانه که ما با دربار قاچار رفت و آمد تنگاتنگ داشتیم، بجنب پنج تیر بلند گلوله زنی منو بیار.

فرمان حرکت صادر کردم، خواستم رکاب بزنم که خان‌لرخان شروع کرد به عجز و التماس که: یا با اون ده تیر کمتری روسی که پر شالته منو بکش یا با خودت ببر، شاید بتونم اندکی از گناهان گذشته‌ام رو جبران کنم. گفتم: کاظم! برای خان تفنگ و اسب بیار.

اون هم سوار شد، حالا ولی‌خان ساکت ایستاده، براش کلاه باد دادم که حرکت کنم، افسار اسبم را گرفتم و گفتم قندعلی با همین چشم منو نگاه می‌کنی، محاله تنهایت بگذارم، نهیب کرد به نوکرش که: اسب منو زین کن. خلاصه، گروه هفتاد و سه نفره ما حرکت کرد بطرف.....

- جهنم؟؟؟!!!

این صدای زن نعمت‌اله قندعلی بود که مثل اجل معلق وارد اطلاق شد.

- مرتیکه جاکش شیرهای دروغگوی دیوت، خودت را با طناب‌های گنده‌گنده خفه می‌کنی، بی‌غیرت پاندا، تو و جنگ؟ تو و سردار سپه؟ تو از یه موش می‌ترسی، تو عمرت از پای منقل تکون نخوردی! تو نوکرت کجا بود قرمساق، تو اسبت کجا بود دیوت؟

زن به سر و سینه می‌زد و اشک می‌ریخت، قندعلی هم با یک زیر شلواری سفید رنگ که جای جای آن با آتش ذغال سوراخ شده بود بر پا ایستاده انبری در دست چپ و وافوری در دست راست.

زن ساکت نمی‌شد مثل اینکه دل پر خونی داشت:

- بی‌آبروی بی‌شرف بلند شو تکونی به خودت بده، من پیر شدم، دیگه طلبکارا با قر و قمیش من از سر بدهی‌هاشون نمی‌گذرن. بلند شو که دخترت جنده شد، ای دادا! ای فریادا! مردم به دادم برسید! مرتیکه بی‌ناموس، جاکشی دختر خودشو می‌کنه. یا حق! مردم به دادم برسین. این جوون های نره‌غول این جا چه کار می‌کنن؟!

عنقرب همسایه‌ها جمع بشوند و اولین سئوالی که به ذهنشان خواهد رسید این است که: این جوانان این جا به چه کار آمده‌اند؟ یا تریاکی‌اند یا به هوای فیروزه آمده‌اند؛ و یکی از این دو اتهام کافی‌ست تا آبرویمان بر باد رود. نگاهی به منوچهر کردم و گفتم منوچ مددی کن. منوچ هم نامردی نکرد رفت کنار زن که جیغ و شیونش می‌رفت تا گوش فلک را کر کند پنجاه تومان پول بی‌زبان آن زمان گذاشت توی مشت زن.

آبی بر آتشی، پنداری هیچ مرافعه‌ای در کار نبوده است، زن برخاست رو کرد به منوچهر و گفت:

می‌بینی آقا چه به روز خودش آورده؟ تو را خدا این همان قندعلی معروفه؟ این همانی هست که هفتصد سوار گوش به فرمانش بود. این همانیه که گوش قسول انگلیس رو برید و گذاشت کف دستش. این همانیه که پسر صولت الدوله قشقای رکاب اسبش را بوسید، این همونی هست که تو جنگ اهرم وقتی فهمید احمد خان تنگسیری را کشتن، یک تنه خودش را زد به قشون انگلیس و از کشته اونا پشته ساخت؟ ترا خدا می‌بینی چه به روز خودش آورده؟ تشریف داشته باشین الان چای تاره خدمتتون می‌آورم.

زن در را بست و رفت چای تازه بیاورد، قندعلی هم نشست، بستی چسباند و آتشی با انبر بر گرفت و صدای جیر جیر و بوی مطبوع تریاک، فضای عصبی اطلاق را دیگر گونه ساخت و قند علی ادامه سخن را این بار منوچهر مخاطب قرار داد و اینگونه آغاز کرد کباب از مازه شیر می‌خوردم جناب منوچهر

خان، نقش نعل اسبم آینه سنگ چخماق بود. ولی حالا این سلیطه هم به ما فخر می‌فروشه. نکبت اگر سر به گریبان کند/ خواجه حسن لوطی میدان کند. این ضعیفه خانوادتا" جد اندر جد، نمک به حرام و قدر ناشناسند. ای امان از دست این روزگار. خاطر من میاد زمانی که سردار سپه رفت پیش پدر همین سلیطه که الان این جا قشقرق به پا کرد که اون را برای من خواستگاری کنه، یک فرسخ پیاده آمده بودند به استقبال. تا اجازه نشستن بهش نمی‌دادیم جرئت نمی‌کرد بنشینه. چپ می‌رفت: اطاعت قربان. راست می‌رفت: امر امر شماسست قربان. افتخار می‌کرد که توی جشن عروسی من، رضا شاه بهش گفته «زن جلب». ولی وقتی ستاره اقبال ما افول کرد جناب منوچهر خان!! همین آدم واسه ما دم در کرد. اون زمانی که من در واقع به جرم وطن‌دوستی توی دادگاه متفقین محاکمه می‌شدم کم مانده بود تبرئه بشم که همین آدم نسناس برای خوش رقصی، مکاتبات من با رضا شاه را که از خانه ما یعنی از خونه دختر خودش کش رفته بود گذاشت روی میز رئیس دادگاه. این موقع بود که حکم صادره اموال و تبعیدم به بندر عباس صادر شد. بعدش هم که من و شاه به ژوهانسبورگ و بندر عباس تبعید شدیم همه جا چو انداخت که رضا شاه به زور سرنیزه دخترم را از دستم گرفته و داده به یکی از فرماندهان قشون خودش. این را خدمتتون عرض کردم که بدانی جناب منوچهر خان، هر چه از مار بزاد نیش می‌زنه، این سلیطه هم دختر اون حرامزاده گور به گور شده است.

لنگه در چوبی بالا خانه باز می‌شود؛ یک حوری گام به درون می‌گذارد. فرشته‌ای با یک سینی چای. پنداری در خواب رخ نموده است و از سرزمین‌های زیبایی‌ها آمده است. بله اشتباه نکرده‌اید خودش است. فیروزه خانم. گام‌هایش خوددار و آرامند. گویی بر زمین، منت می‌گذارد. گونه‌هایش برافروخته‌اند و چهره‌اش گر گرفته. انبوه گیسوان بافته طلایش از دو سوی چهره آویزان بود. گل و سنبل به هم آمیخته؛ پنداری دو کیوتر بی‌تاب، عنقرب از (دنباله مطلب در صفحه ۵۷)

زرمینه

مریم م.

به او گفتم، دوست داری من با پدرت صحبت کنم تا به تو اجازه رفتن به مدرسه را بدهد بعد نگاهی به من کرد و گفت نه! "شما غلط می‌کنید" من اصلاً دوست ندارم سواد خواندن و نوشتن را یاد بگیرم به چه درد می‌خورد! با این گفته همه جمع به من نگاه کردند و قاه قاه زندند زیر خندند.

من کمی دست و پای خودم را جمع و جور کردم و گفتم می‌دونی! آدمی که سواد ندارد مثل آدم کور هست. نگاهی به من کرد و دیگر هیچ نگفت.

دوستمان به من گفت، افغانی‌ها به اشتباه کردن می‌گویند "غلط کردن" و ناراحت نشو و من که می‌دانستم او منظور بدی نداشته همراه با جمع خندیده بودم.

آشنایمان دوباره رو کرد به من گفت، شما نگران نباشید این دختر به راحتی می‌تواند گلیم خود را از آب بیرون بکشد و زرنگ هست در ضمن همیشه جوابی آماده در آستین خود دارد و برای همه چیز نظر می‌دهد و با آب و تاب ادامه داد.

از آن خاطرات چند روزه اکنون ۸ ماه گذشته است.

امروز که خبر خودکشی این دختر را شنیدم، مرا به شدت متأثر کرد و به گریه‌ام انداخت.

به گفته آشنایمان دلیل خودکشی آن دخترک کاملاً مشخص نیست و احتمالاً به خاطر اذیت و آزار برادرش بوده که دست به خودکشی زده است.

و من دوباره به یاد یکی از حرف‌هایش افتادم که می‌گفت وقتی می‌خواهد به نانوايي برود و نان بخرد مردهای ایرانی حرف‌هایی به او می‌زنند و اذیتش می‌کنند و بصورت خاصی نگاهش می‌کنند.

ومن ناخودآگاه دوباره به یاد چشم‌های عسلی‌اش افتادم.

آیا واقعا سرنوشت او مثل سرنوشت مادر یا مادر بزرگش بوده و یا اینکه بخاطر تعصب کور (دنباله مطلب در صفحه ۵۴)

فکر نمی‌کردم که ایران خودمان اینقدر زیبا باشد دیدن این همه زیبایی طبیعت برایم هم شگفت‌آور و هم تأثرانگیز بود.

انسان تا زمانی که چیزی را دارد قدرش را نمی‌داند و وقتی از وجود آن محروم می‌شود به واقعیّت امر آگاه می‌شود که چقدر وجود آن چیز برایش ارزش داشته است.

برای من خورشید کوه، دشت، جنگل ورودخانه و مخصوصاً دریا، همه چیز طبیعت زیبا بود روحم را شاد می‌کرد و صیقل می‌داد من می‌توانستم آنجا همه این زیبایی‌ها را با تمام وجودم لمس کنم و از آن بهره ببرم.

دخترک که همراه پدر و مادر و برادر بزرگترش برای نجات جان خود از وطن‌شان فرار کرده بودند، با مهاجرت به ایران، رؤیای بهتر زندگی کردن را با خودشان به همراه آورده بودند. ولی می‌دانستم که آنها مثل اکثر افغانی‌های دیگر، غیر قانونی زندگی می‌کنند و بنابراین دارای هویت اجتماعی نیستند و در عین حال از هرگونه حق و حقوق انسانی محروم می‌باشند. آشنایمان به آنها جا و مکان و کار داده بود. زرمینه به خاطر کهولت و بیماری مادرش، نظافت و کارخانه و از طرفی دیگر خرید مواد غذایی بیرون را به عهده داشت.

آنروز او می‌گفت و جاهای دیدنی‌اش را به ما نشان داد. چند ساعتی همراه با او در این دهکده زیبا قدم زدیم. دختر خیلی زرنگی بود و به راحتی از سربالایی‌های جاده جلوتر از همه ما به پیش می‌رفت گویی می‌خواست ثابت کند که دختر مقاومی است. دختری است که اگر لازم باشد با زمین و زمان می‌جنگد و هیچ ترسی ندارد در بین راه هر صحبتی که بین ما مطرح می‌شد او هم نظری می‌داد. بعد از چند قطعه عکس انداختن با خانواده‌ام و او، همگی راهی برگشتن به ویلا شدیم موقع برگشتن به او گفتم: زرمینه جان آیا سواد خواندن و نوشتن هم داری؟ او با غرور و اتکاء به نفس کامل و لبخندی برلبانش گفت نه نمی‌توانم و پدرم هم اجازه نمی‌دهد.

نگاه به چشمان عسلی‌اش، همیشه من را یاد فاجعه‌ای می‌انداخت. نمی‌دانم چرا به این فکر می‌افتادم! آیا درست بود یا غلط؟؟

آن چشمان من را به یاد حمله روسیه به افغانستان می‌انداخت. به یاد یک رنج، به یاد یک درد، به یاد یک تجاوز.

رنگ چشمانش من را ناخودآگاه به این فکر می‌انداخت که شاید او از مادرِ مادر بزرگ‌هایی زاده شده که درد و رنج تجاوز را کشیده‌اند، که نه تنها تجاوز به خاک و کشورشان بلکه تجاوز به روح و جسمشان.

اسم او زرمینه بود. دخترک نازک اندام افغانی، صورت ظریف و زیبایی داشت. خطوط چهره‌اش و شفافیت پوست صورتش نشانگر این بود که هنوز به سن بلوغ نرسیده است. نمی‌دانم ولی حرف‌هایی که می‌زد بیانگر این بود که تجربه زیادی دارد. شاید به خاطر اینکه درد و رنج زیادی را در طول مدت کوتاه زندگی‌اش چشیده بود. آخر او یازده بهار بیش ندیده بود و یا اینکه شاید از همان اوایل کودکی خود، مجبور به کار بود و با شرایط زندگی‌ای که داشت کار برای او تجربه آورده بود.

ولی در کل او دختر سرزبان‌داری بود و از حرف زدن هیچوقت کم نمی‌آورد سعی می‌کرد با لریجه شیرینش در حین صحبت لغات فارسی ایرانی را بکار ببرد اولین بار او را پائیز پارسال دیدم. من همراه با خانواده به ویلای یکی از آشنایانمان که در میگون بود دعوت شده بودیم.

ویلای بزرگ در بالای سینه کوه قرار داشت. طبیعت زیبایی آنجا من را به وجد آورده بود. انبوه درختان جنگلی به رنگ‌های سبز و زرد و قرمز و رودخانه پائین کنار کوه، چشم‌انداز بسیار زیبایی را بوجود آورده بود. هوای تمیز و صاف آنجا انسان را وادار می‌کرد تا با اشتیاق هر چه بیشتر و عمیق‌تر تنفس کند و انعکاس اشعه نور خورشید در لابلای برگ‌های پائیزی منظره دلنشینی را نمایان می‌کرد.

روندو

بورگ آمان

مهدی مجتهدپور

می‌نویسد در را چفت کردم، کلید را در قفل چرخاندم، پشتم را به در چسباندم. می‌نویسد گوش‌هایم را گرفتم اما طبعاً هر صدایی را می‌شنیدم. اتاق تاریک بود. می‌نویسد، تاریک شده بود، همچون تمامی خانه، به سبب کرکره‌هایش که بسته بود. از آغاز بیماریش، مادر بر آن شده بود تا همه راه‌های خانه را بر روی نور ببندد. و کرکره‌ها در تمامی روز بسته بودند گویی برای آن بود تا تفاوتی نماند بین روز و شب، امروز و فردا، تابستان و زمستان. او همیشه در حال چرت بود. حتی در زیباترین روزها، حتی در گرمترین فصل‌ها، همیشه در خود فرورفته بود. برای لحظه‌ای این جرقه در او دمید که به سوی پنجره رود، پنجره را بگشاید، آنرا به تمامی باز کند، کرکره‌ها را با تمامی قدرت به دیوارهای دوجانب بکوبد که خود همین چندی پیش آن‌ها را رنگ زده بود به‌خاطر مادر و برای آنکه پولی صرفه‌جویی کرده باشند. اما لحظه‌ای دیگر این نیرو در وی فروکش کرد. می‌نویسد، نیروی تحلیل رفت، نیرویی که اصلاً بدان احتیاجی نبود. می‌نویسد، برای خودم هم قابل درک نیست، حتی زمانی که در خانه نبودم نیروی آنرا نداشتیم. نیرویی که اصلاً بدان نیازی نبود. طبعاً او مرا صدا می‌زد. من جوابی نمی‌دادم. طبعاً او با فاصله‌های زمانی مرتب ناله خویشتن را سر می‌داد. نمی‌گذاشتم که این ناله‌ها مرا تحت تأثیر قرار دهند او فریاد می‌زد. من ساکت بودم. این شکوه‌ها را بخوبی می‌شناختم. این ترانه‌های گلایه و ناله از دیرگاه در گوشم نشسته بود. می‌نویسد در این اثنا چشمش به تاریکی خو گرفته بود. از کنار در فاصله گرفته، به سمت داخل اتاق، خود را روی تخت انداخته که بر آن ملافه‌های تازه کشیده شده بود. چشم‌هایش را بسته بود. دچار سسکه‌ای شده بود که هر لحظه بر

پنجره‌ها همه بسته بودند، درهای کرکره‌ای پشت پنجره‌ها نیز بسته و پرده‌ها کشیده شده آنچنان که هیچ چیز دیده نمی‌شد جز تصویر شکسته باغچه که توسط کرکره‌ها به قطعات مساوی تقسیم شده بود، و چیزی شنیده نمی‌شد جز هیاهوی بی‌معنای پرندگان بر درخت و دندان‌قروچه‌شن‌ها در زیر پا. و صدای خفه فروافتادن سنگ‌هایی بر چمن که او بی‌نتیجه به سوی پنجره طبقه اول می‌انداخت که در پس آن اتاق خواب قرار داشت. دوباره برگشته بود، خانه را دور زده بود، به مقابل خانه آمده بود. حالا در کاملاً باز بود. در میان چارچوب در و در میان تاریکی راهرو، مادر بر صندلی چرخدارش نشسته بود. می‌نویسد مادر به سنگینی در میان بالش‌های روی صندلی فرو رفته بود، بدن، کمی به جلو خمیده، چانه بر روی سینه‌ای که دائماً بالا و پایین می‌رفت، دست‌های خمیده‌اش بر چرخ‌های صندلی. مادر به او نگاه کرد، او را تحت بازجویی گرفت، هرچند از پایین به بالا می‌نگریست اما او را زیر نگاه خویشتن گرفته بود. به کندی بدون آنکه حرکتش قابل رؤیت باشد صندلی را چرخاند و آنرا به عقب راند. به آرامی در تاریکی خانه ناپدید شد. می‌نویسد، به دنبالش رفتم. سلام کردم. می‌نویسد او می‌خواست بداند که کجا بوده‌ام. من جواب ندادم. به جای آن، خود را میان او و دیوار فشردم تا از کنارش بگذرم و در این میان نزدیک بود او را که راهم را تنگ کرده بود، راهم را بسته بود. از روی صندلی چرخدارش بیاندازم. پله‌ها را به بالا دویدم، سه پله یکی، به سمت اتاق خودم که هنوز از همان زمان کودکی در وسط خانه قرار داشت. از زمانی که او بیاد می‌آورد اتاق او نامیده می‌شد. حتی زمانی که او در سوی دیگر جهان بود و اکنون نیز که در مقابل مادر در آن سنگر گرفته بود

و چنین بود که بدنبال فرار از خانه، دوباره در خانه بود، دوباره در مقابل دری ایستاده بود که فکر می‌کرد آنرا یکبار برای همیشه پشت سر خویشتن نهاده، بسته، برهم کوبیده. زنگ زده بود. می‌نویسد، زنگ زدم. می‌نویسد دوباره مقابل این در ایستاده بودم، مقابل این در آشنا، این در کاملاً آشنای چوبی که همیشه چرخاندن آن بر محور لولاهایش مشکل بود، بستنش مشکل بود، گشودنش مشکل بود. می‌نویسد دوباره زنگ زدم، دوباره زنگ را فشار دادم، روی همان قسمتی که نام بر آن نوشته شده فشار دادم، که همواره نام ما بر آن نوشته شده فشار دادم. و منتظر ماندم تا دوباره مادر در را بگشاید اما مادر در را نگشود. حتی پس از دومین و سومین بار که زنگ زدم. چقدر به گوش ایستادم، خود را به در فشردم، گوشم را به در چسباندم، هیچ صدایی از داخل خانه نمی‌آمد. حتی از مادر که پیوسته در حال نفرین کردن او بود. کمترین صدایی به گوش نمی‌رسید. چنین بود که من پس از آنکه زمانی طولانی زنگ زدم، در حقیقت انگشتم را روی دکمه زنگ نهادم. ستاینه‌های طولانی. و به بلندترین زمان زنگ را به صدا در آوردم، به پشت خانه رفتم. خانه را دور زدم که خانه‌ای دولتی است. یک خانه بزرگ، دو طبقه، با جدار بندی خوب که گذشت سال‌ها را به نیکی پای آورده و به خانه زمان جنگ شهرت دارد. از میان باغچه‌مان که چنان بی‌علاقه در آن کار کرده بودم، چمن‌هایش را زده بودم، بوته‌هایش را کنده بودم، علف‌هایش را وچین کرده بودم، یا توت‌فرنگی‌ها را مراقبت کرده بودم. چمن‌ها کوتاه شده بود، علف‌های هرز وچین شده بود، درخت‌ها با دستانی کاردان هرس شده بودند و در میان بوته‌ها، گل‌های زینتی روئیده بود و طبعاً او با این هوا، با این آفتاب تابان و با این تابستان، امید پنجره‌ای گشوده داشت. اما

شدت آن افزوده می‌شود. سپس خانه دوباره در سکوت فرورفته بوده. می‌نویسد، من به پشت روی تخت افتاده بودم. خسته بودم. دلم می‌خواست بخوابم، همچون شب‌های کودکی، رطوبت دیوار را با دست‌هایم لمس می‌کردم. احساس می‌کردم تمایل به کوتاه آمدن و وادادن در من افزایش می‌یابد: چشم‌هایم را بگشایم، از جا برخیزم، او را بجویم. اما بر جا می‌ماند. می‌نویسد بر جا مانده بوده، هرچه عمق سکوت خانه بیشتر می‌شده، هرچه زمان بیشتر می‌گذشته او را بیشتر به کوتاه آمدن تحریک می‌کرده، با تمام این احوال او برنخاسته. من به طرف در نرفتم، من بر نخاستم، چشم‌هایم را بسته نگاه داشتم. در آستانه غروب ناگاه صدایی به گوش آمد. صدای ضربه‌ای سخت و سنگین. آنگاه دوباره سکوت. سپس ناله‌ای پله‌ها را به بالا درنوردیده بود. او برخاسته. می‌نویسد گویی منتظر همین علامت بوده. اتاق را پرواز کرده، کلید را در قفل چرخانده، در راهرو بوده، پله‌ها را به پایین دویده. او آنجا افتاده بوده، مادر، در آستانه پله‌ها. بیچیده در خود. صدای چرخدارش واژگون شده و بالش‌ها او را دفن کرده بودند. خواسته بود که به طرف تخت برده شود. می‌نویسد الآن، می‌نویسد، بی‌درنگ. می‌نویسد می‌خواسته بی‌درنگ توسط من به سوی تخت برده شود. می‌نویسد پرسیدم پدر کجاست؟ مادر گفت جای همیشگی. می‌نویسد پرسیدم کجا؟ مادر گفت توی تخت. می‌نویسد پرسیدم چه؟ او در این ساعت خوابیده است؟ می‌نویسد مادر گفت هروقت من به او احتیاج دارم او خواب است و تو این‌را می‌دانی. با این وجود او پدرش را صدا زد. می‌نویسد با این وجود من او را صدا زدم. فریاد زدم کجایی؟ کجا می‌توانست باشد؟ صدا هیچ بازتابی نداشت. حقیقتاً به نظر می‌رسید که او خوابیده باشد. او این پدیده را می‌شناخت اما نمی‌خواست آنرا باور کند. می‌نویسد قابل درک نبود، اما حقیقت داشت. چنین بوده. به هرحال زیر بازوان مادرش را گرفته، با زحمت زیاد او را به روی زمین در حالت نشسته قرار داده سپس او را به پا خیزاندم. مادر بسیار

سنگین بوده، خودش را سنگین کرده بوده، او وزن مادر را دست‌کم گرفته، جذبۀ نگاه مادر او را به این کار واداشته. می‌نویسد سرپا، هنوز زن پر ابهتی بود هرچند سرش آویخته بود، هرچند روی پا بند نبود. هرچند به کرات خود را میان بازوان او انداخت. او مادر را به دیوار تکیه داده، چوبدستی‌هایش را آورده، بدیهی است او میدانسته که مادر چوبدستی‌هایش را کجا مخفی می‌کند. در این بین اما مادر دوباره افتاده بوده، روی دیوار سر خورده بوده. کوهی از ابهت و جلال بر روی زمین. روی زمین نشسته بوده، با شانه‌های آویخته، بالاتنه به سمت جلو خمیده. با تمام سنگینی خود. می‌نویسد دستور داده که به او کمک کند. می‌نویسد از او خواسته که: مرا نگاه‌دار، نمی‌توانم خود را نگه دارم، پاهایم دیگر تحمل مرا ندارند. و پدرت مرا قال می‌گذارد. او مادر را نگاه داشته، کمکش کرده. بدیهی است که به او گفته من کمکت می‌کنم، ترا قال نمی‌گذارم، تو باید خودت را به من سفت نگاه داری. خودت را روی من بیاندازی. دیگر چه اتفاقی می‌تواند بیفتد؟ در حین این گفتگو، با پاهایش بالش‌ها را به کناری زده و صدای چرخ‌دار را به عقب رانده. می‌نویسد به او گفته بلند شود. گفته حالا باید برخیزد، و مادر برخاسته. سریعتر از آنچه که او انتظار داشته. سریعتر و چابک‌تر از آنکه او تصورش را بکند. بدیهی است که چهره‌اش را ماسکی از درد پوشانده بوده. بدیهی است که دوباره در همان قالب همیشه نالان خویش فرورفته. بدیهی است که دوباره نشان داده می‌خواهد بیفتد. اما او سریع چوبدستی‌هایش را به دستش داد. می‌نویسد به او گفته رهایم نکن. اما او وی را برای یک لحظه رها کرده. فقط برای یک لحظه. می‌نویسد حالا به نزد او پریده، حالا دوباره کنار او پریده بوده، حالا دوباره کنار او ایستاده بوده. تا جایی که می‌توانستم به او کمک کردم تا پله‌ها را بالا رود. پشت او ایستادم. پشت سر او بالا رفتم. آهسته، با تأمل، پله به پله. هلش می‌دادم. خم می‌شدم، پاهایش را که یکی لاغر و دیگری پر از آب بود علامت مشخصه این سن - یکی پس از دیگری بالا می‌بردم. او

پاهایش را روی هم می‌گذاشت، هم‌زمان شانه‌هایش در جهت مخالف بدنش لنگر می‌انداخت که همواره در نوسان بود و مرتب به سوی پایین پله‌ها متمایل می‌شد و چنان بود که گویی هیچ استخوانی، هیچ عضله‌ای هیچ ستون فقراتی در آن وجود ندارد. تهیگاهش را نگاه داشته بودم، دستم را به کفل‌هایش تکیه کرده بودم، هلش می‌دادم، به بالا. می‌نویسد در این بین شب شده بوده و او در این خانه اسرارآمیز، در میانه راه مجبور بوده چراغ را روشن کند. به او اجازه داده بوده. ناتوان، با سر اشاره تأییدآمیز کرده بود. عرق، آمیخته با رنگ، از میان موهای ژولیده‌اش به روی پیشانی و گونه‌ها و چانه و از روی گلو تا درون لباس‌هایش به پایین جاری شده بود. چشم‌هایش گود رفته بود. زن که مادر او بود به نفس‌نفس افتاده و خرناسه می‌کرده. می‌نویسد آن‌چنان که فکر کردم صدای نفس‌نفس و خرناسه‌اش باید پدر را بیدار کرده باشد. اما پدر، خودش را نشان نداده بود. پدر در رؤیاهایش به این فکر نمی‌کرده که خود را نشان دهد. مادر نالیده بود که دیگر نمی‌توانم. من مخالفت کردم که می‌توانی. نالید که نمی‌شود. من جواب دادم که می‌شود. می‌نویسد و همین‌گونه ادامه داشته تا ژرفای شب، نیم‌ساعت، یک ساعت، دو ساعت، او نمی‌دانسته، می‌نویسد حواس خود را به کلی از دست داده بودم. همه چیز پیرامون خود را به کلی فراموش کرده بودم. از نظر، از نگاه انداخته بودم. سرانجام در آن بالا بودیم. بالای پله‌ها. در انتهای راهرو. در اتاق او که دیوار به دیوار اتاق من قرار داشت. می‌نویسد تنها. در، پشت سر ما بسته شد. ترسیده بودم. به این فکر کرده بودم که چگونه، آن زمان که پدر هنوز در کنار مادرش می‌خوابیده بیست سال پیش - گاهی صداهایی به اتاق او می‌آمده - از ورای دیوار یا از میان دودکشی که با دریچه‌های قابل تغییرش بین دو اتاق مشترک بود - که به صدای گریه مادر مانند بودم. مادر در میان اتاقی که خوابگاه او بود ایستاده بود، در میانه تخت خواب دوفره‌ای که برای او باقی مانده بوده و چوب تیره‌رنگ مستحکم بدنه‌اش

هنوز به استواری آنرا برپای نگاه داشته بود. می‌نوید در میان همین چارچوب و بر روی همین تخته‌ها من از او متولد شدم. با پاها پیشاپیش. اکنون به آن فکر می‌کردم. روتختی پوسیده بود و ملافه‌ها کثیف. ناهمواری‌های تشک، بدن کسی را که بر آن دراز می‌کشید، می‌آزرد روی بالش‌ها، لکه‌های خون دیده می‌شد به احتمال زیاد، مخلوط باقیمانده خون‌ریزی بینی با مخاط خشک شده آن. می‌نوید من با یک احساس نفرت که در برابر علاقه به مادر در درونم پا می‌گرفت در جنگ بودم. با گونه‌ای نفرت. می‌نوید با انزجاری که به زحمت می‌توانسته از مادر پنهان کند. هوا، خفه کننده بود. سنگین و خفه. بوی دارو می‌داد. بوی داروهای ضد عفونی و کافور. نزدیک بوده که از استنشاق این بوها، از تنفس در این هوا، بر زمین بیافتد. مستقیم به طرف پنجره که در اینجا نیز مثل بقیه خانه طبیعتاً بسته بوده رفته تا آن را باز کند. پرده‌ها را به کناری بزند. لنگه‌های پنجره را بگشاید، هوای شب را به داخل راه دهد. می‌نوید اجازه نداشت. هنوز در راه بوده که فریاد مادر او را از اجرای تصمیمش بازداشت. فریاد زده همانجا بمان. او در جای خود ماند. پنجره بسته می‌ماند. می‌نوید گفتم اینجا باید تهویه شود. مادر گفت اینجا تهویه نمی‌شود، تا وقتی که من در اینجا دستور می‌دهم. چون که یخ می‌کنم. می‌نوید به او جواب داده من خفه می‌شوم. مادر گفته تو خفه نمی‌شوی، من یخ می‌کنم. او کوتاه آمده. کاری نمی‌شد کرد. او به سوی مادر نیامد. مادر از او خواسته که: برگرد. او برگشته. به او دستور داده: به من نگاه کن! به او اما نگاه نکردم. نخست به زمین و سپس به دری که به اتاق پدر باز می‌شد خیره شدم. می‌نوید مادر به او گفته حالا لباس‌های مرا درآور، چنان که گویی طبیعی‌ترین کار دنیا است. و ادامه داده، دیگر به تنهایی نمی‌توانم و جناب پدرت خواب‌های خوش می‌بیند می‌نوید من به آرامی چند قدم جلو رفتم، سپس برگشتم، دوباره به جلو رفتم و به فاصله یک مویز کنار او رد شدم و به طرف در

اتاق پدر رفتم. می‌نوید آنجا ایستادم. گوشم را به چوب آن چسباندم. شنیدم که چگونه پدر از یک پهلو به پهلو دیگر می‌غلطید می‌نوید او خرخر می‌کرد. واقعا خرخر می‌کرد. می‌نوید واقعا او خوابیده بود. خواب واقعی. مادر گفته لباس‌هایم را درآور. در اتاق پدر را به شدت تکان داده، می‌نوید اما در بسته بود. بیا مادر دستور داده او نمی‌خواهد که ما مزاحمش شویم. من برگشتم. می‌خواستم در اتاق پدر را بشکنم، ممکن بود پدر مرا کتک بزند، بهانه اعتیاد به خوابش را می‌خواستم با مشت بر سرش بکوبم. بجای آن اما می‌نوید به آرامی به مادر کمک کرده تا لباس‌هایم را درآوردم. زیپ دامنش را پایین کشیده، قلاب پشت گردنش را گشوده، هنگامی که او به چپ و راست متمایل می‌شده تا دست‌هایم را از آستین درآورم، چوب‌دستی‌هایم را به نوبت نگاه می‌داشته، دامنش را که به سختی و با مشکل فراوان از تن به در آورده بود از روی زمین برداشته و داخل کمد در حال انفجار، در کنار انبوه دامن‌هایی که تا جایی که به یاد می‌آورد هرگز مورد استفاده قرار نگرفته بودند جای داده. زیر دامن‌اش را که با برجستگی‌های بدن پر شده بود، درحینی که او دوباره به نوبت، چوب‌دستی‌هایم را نگاه می‌داشته با زحمت زیاد از تن درآورده و درحالی که دست‌ها را بالا گرفته بوده از بالای سرش بیرون آورده و روی تخت انداخته. می‌نوید در آخر گردن‌بندش را گشودم. می‌نوید تخت در مقابل او ایستاده بوده تنها با سینه‌بند و شلوار، تکیه بر چوب‌دستی‌هایم داده همچون کسی که بر صلیب کشیده باشند او بر پاشنه پایش چرخیده، روی از مادر برگردانده، تا جایی که می‌توانسته نگاهش را به سوی دیگر انداخته، به سوی دیگر نگریسته. اما می‌بایست که پیراهن خوابش را تنش کنم، از روی سرش پایین بکشم، دست‌هایم را داخل آستین‌ها کنم و در همان حال عصایش را نیز نگاه دارم و از زیر پیراهنش بیرون آورم و به دستش دهم و جلوی پیراهن را روی سینه‌هایم بکشم و دکمه‌هایم را نیز ببندم. و باید زیر بازویش را

می‌گرفته و او را به سوی تخت می‌برده و در کنار تخت، چوب‌دستی‌هایم را می‌گرفته. در این اثنا لباس او خواه ناخواه با دستش تماس گرفته که متوجه شده لباس نو و تمیزی نیست، و می‌نوید که مادر از این تماس دوری نمی‌جسته. مادر بر کناره تخت نشسته. می‌نوید به او گفته چوب‌دستی‌ها را در گوشه‌ای بگذار. من چوب‌دستی‌ها را به میز کنار تخت تکیه دادم. از او پرسیده آن روغن را می‌بینی، آنجا روی میز کنار تخت. پرسیدم این؟ گفت نه آن یکی. اما روی میز پر بود از شیشه و قوطی و پیله. گفت یکی را بردار. من پیله‌ای را برداشتم. گفت بیا اینجا کنار من بنشین. او روی لبه تخت، کنار مادر نشسته. مادر چرخیده و پشتش را به او کرده. به او دستور داده آن را به پشتم بمال. او پیله را فشار داده، قدری روغن روی کف دستش ریخته، موهای مادر را کنار زده و گردنش را با آن ماساژ داده. مادر فریاد زده. از مادر پرسیده درد می‌کند؟ مادر جواب داده نه سرد است، اما گرم می‌کند. می‌نوید ادامه داده، همچنان ماساژ داده. پایین‌تر، مادر گفته. او دستش را پایین‌تر آورده و به زیر لباس خواب مادر برده. مادر دستور داده دکمه‌های پیراهنم را باز کن، شانه‌هایم را برهنه کن، پشتم را بمال. او دکمه‌ها را باز کرده، شانه‌ها را برهنه کرده، پشت مادر را با روغن، ماساژ داده. صبر کن، مادر دستور داده؛ بگذار سینه‌بندم را درآورم. مادر کوشیده تا سینه‌بند را زیر پیراهن خوابش از تن درآورد. کمکم کن، نمی‌توانم. نوک انگشتانم قدرت ندارند. او قلاب‌های سینه‌بند را گشوده کمرست مندرس را از دور بدن مادر باز کرده. سرانجام، سینه‌بند در زیر پیراهن، از تن مادر رها شده بود. مادر گفته بوده حالا آن را درآور. او به زحمت و با پارمپاره کردن لباس خواب مادر توانسته بوده آنرا از تنش درآورم. می‌نوید مادر گفته حالا خوب است. و سینه‌بند، روی تخت افتاده بوده. او سینه‌بند را روی تخت گذاشته بوده. و ادامه بده، مادر گفته بوده. لذا او ادامه داده، روغن را که بوی بدی می‌داده و دماغش را می‌آزرده، بر پوست خشک و بیحالت پشت مادر که تمام چربی را

با ولع می‌بلعیده، مالیده، به او گفته پایین‌تر. او خواسته‌اش را اجابت کردم پایین‌تر. و می‌نویسد او پایین‌تر رفته. از روی گردن تا شانه‌ها و تا به پشت و پایین‌تر تا نشیمنگاه، در حیثی که پیراهن خواب مادر تا آرنج به پایین سریده بودم دیگر کافی است. مادر گفت. دیگر کافی است. می‌نویسد من گفتم. او برخاسته، خسته، درهم‌شکسته، نفس بر بسته، یله خالی شده پمد را دوباره سرچایش روی میز کنار تخت گذاشته. به جستجوی هوا، چشمش به سینه‌بند افتاده که آن را شق ورق در کنار زیردانی نازک مادر قرار داده بودم. می‌نویسد با خود فکر کردم مادر من چنین چیزی را استفاده می‌کند. گویی مادر از نگاهش فهمیده که به چه فکر می‌کند، با یک حرکت سریع دست، آنرا به همراه زیردانی به پایین تخت انداخته که پس از دوسه حرکت نوسانی، همچون پدیده‌ای بیگانه، بیگانه‌مانند، کهن‌سال، ساکن ماند. برگرد؛ می‌نویسد به او دستور داده. اما قبل از آنکه او فرمان را اجرا کند، مادر با یک حرکت سریع، شلوار زیر خود را در زیر لباس خوابش از روی زانوهای و ساق‌های پا به پایین کشیده و روی صندلی کنار تخت انداخته. یک تکه پارچه بزرگ، پهن و مندرس؛ از فرم خود خارج شده، آویخته به کسی که دیگر جمع نمی‌شود و می‌نویسد با رده‌های آب آشنا در نقاط معلوم. سپس دراز کشیده. می‌نویسد به پشت دراز کشیده و من می‌بایست پاهایش را که در ساق‌بند بودند می‌گرفتم و با بلند کردن آن‌ها، بدنش را می‌چرخاندم تا به تمامی روی تخت قرار گیرد. می‌نویسد من این کار را کردم، پاهایش را گرفتم و بدنش را به تمامی روی تخت قرار دادم. به او می‌گویند پاهایش را از هم باز کند اجازه ندارد پاهایش را در حالت بسته نگاه دارد زانوهایش حالت بسته را تاب نمی‌آورند من این کار را هم کردم. پاهایش را از هم باز کردم، پاهایش را گرفتم و تا آنجا که می‌شد از هم باز کردم. او می‌گوید جوراب‌هایم را درآور. و من جوراب‌هایش را هم از پایش درآوردم. این جوراب‌های کلفت و کثی که تا بالای زانو، پاهایش را همچون یک پوست لاستیکی در

خود گرفته‌اند من در قسمت پایین تخت ایستادم و شروع می‌کنم به کشیدن این جوراب‌ها. نمی‌دانم اما از کجا باید شروع کنم. باید از میان انگشت‌های پایش شروع کنم؟ باید سعی کنم این پوست لاستیکی را از انتهای پائینی‌اش بگیرم یا از روی ران، باید سعی کنم پوست را از قسمت بالا، از نوار بالایی با انگشت بگیرم و روی خودش برگردانم و از بالا به پایین بکشم؟ هر دو راه را امتحان کردم، یکی پس از دیگری، به نوبت، هر بار از اول. می‌کشم، رهایش می‌کنم تا برگردد، دوباره می‌کشم. اما جوراب‌ها نمی‌خواهند درآیند، از هر طریق که می‌کوشم چه از این راه و چه از راه دیگر، جوراب‌ها پایین نمی‌آیند. سر نمی‌خورند. روی هم نیز بر نمی‌گردند جای دست به من نمی‌دهند آنخ؛ مادر فریاد می‌زند، دردم می‌گیرد. من او را به درد می‌آورم، من مادر را به درد می‌آورم. من می‌کشم و زخم می‌زنم. خود را به جوراب‌هایی می‌آویزم که می‌خواهم به پایین بکشانشان. اما آن‌ها و نمی‌دهند. کشیده می‌شوند در طول کش می‌آیند، نازک و نازک‌تر می‌شوند، اما و نمی‌دهند آن چنان که نیروی من و می‌دهد. از ضعف، سست می‌شوم، زانوهایم را به دیواره تخت تکیه می‌دهم. اما تنهام به جلو خم می‌شود، سینه‌ام به جلو متمایل می‌شود، روی پاهای او، روی پاهای از هم گشاده مادر، اگر رها نکنم، اگر همین الان ساق‌بندها را رها نکنم، آن‌ها مرا به روی پاهای مادر می‌اندازند، روی پاهای از هم باز شده مادر. نیروی افزایش‌یابنده کشش را هر دم حس می‌کنم. هنوز مقاومت می‌کنم، هنوز دوام می‌آورم، اما پایان ماجرا بی‌داست، نزدیک می‌شود به سوی من می‌آید، مرا به نوسان می‌اندازد، سیاه می‌شود، مقابل چشمانم سیاه می‌شود من نمی‌بینم، اما می‌بینمش، سوراخ را می‌بینم، اما حفره سیاه را می‌بینم. دیگر زانویم سست می‌شوند، دیگر وا می‌دهم، پس می‌زنم. اما پیش از آن که چشمانم بسته شوند پیش از آن که ناتوانی بر من چیره شود، پیش از آن که در حفره سیاه فرو روم، می‌بینم که چگونه مادر به تندی از روی تخت می‌جهد چگونه بر

فراز من می‌ایستد، چگونه روی من خم می‌شود می‌نویسد هنگامی که بیدار شدم روی تختم بودم، به پشت خوابیده و یک پتو رویم بود. در کنار من، با شکوه و عظمت، با درخشش شانه‌هایش در لباس خانه، مادرم ایستاده بود و مرا می‌نگریست. حس کردم بیمارم. آفتابی که از پنجره‌های تمام گشوده به درون می‌تابید و دیوارها را روشن می‌کرد چشمانم را می‌زد از بیرون صدای آواز پرندگان به گوش می‌رسید می‌نویسد، پرسیدم چه خبر شده؟ مادر گفت هیچ؛ صبح شده. باید برخیزی. صبحانه را آماده کرده‌ام. می‌نویسد من برخاستم، خستگی را از تنم تکاندم، پتو را از رویم به دور پرت کردم. آنرا به مادرم زدم طوری که چوب‌دستی‌هایش از دستش افتادند. می‌نویسد او افتاد پله‌ها را به پایین دویدم. نزدیک بود پدر را که با روبندوشامیر در راهرو ایستاده بود به زمین اندازم. با ضربتی در را گشودم. پشت سرم در را برهم کوبیدم. می‌نویسد به اطرافم نگاه نکردم. می‌نویسد فرار کردم. و حالا در فرار بودم. و چنین بود که به دنبال فرار از خانه دوباره در خانه بود.

... خوی

یکنواختی و هم‌آوایی با واژگان مزبور، در شعر قدیم و غیر آن هر جا که باشد، باید به صورت خوی (با کسر اول) بخوانیم. حال بر می‌گردیم و شعرهای این مقاله را دوباره می‌خوانیم - با کسر برای قافیه‌ها.

۱- این نوشتار قبلاً به شکل کوتاه‌تر، با ۱۳۲ بیت شاهد، در فصلنامه ره آورد (آمریکا - لوس‌آنجلس) شماره ۶۵، صفحه ۱۲۰، به چاپ رسیده و برای درج در نیستان، با ۱۶۸ بیت شاهد، بازنویسی گردیده است.

زرمیته

برادرش دست به خودکشی زده است. و با این افکار مبهم، تنفرم از مردان ظالم و نادان بیشتر و بیشتر می‌شود و من امروز بار دیگر به عکس او نگاه کردم تا فروغ آن چشمان زیبا را هیچوقت از خاطر نبرم.

هائوفر ۱۶ یولی ۲۰۰۲

چرا به هنرمند نیاز داریم

نوشته زیر متن مصاحبه خیابانی یکی از کارکنان رادیوی بایرن (آلمان) با مردم است. در چنین مصاحبه‌هایی، پاسخگو انتخاب نمی‌شود، بلکه کاملاً اتفاقی و در خیابان مورد خطاب قرار می‌گیرد و چیزی از او پرسیده می‌شود.

سؤال: مشخصی از همه پرسیده شده است:

چرا به هنرمند نیاز داریم؟

نظرات مردم همیشه جالب است؛ جالبتر اما، مقایسه نظرات مردمی بیگانه با نظرات مردم خودمان است. با اینکار، وجود اشتراک و افتراق آشکار می‌گردند. این مصاحبه‌ها در تاریخ ۲۹، ۲۹، ۲۹، از رادیوی ۲ بایرن، پخش شد. از آقای Ralf Huwendiek که نوار و متن آنها برای ترجمه در اختیارم نهاد، تشکر می‌کنم.

متن، برای خواننده فارسی زبان تنظیم شده است

#####

سؤال: چرا به هنرمند نیاز داریم؟

جواب: وای! هنرمند؟ برای آنکه دنیا را زیباتر کنند.

س: ...

ج: برای قشنگ‌تر کردن زندگی روزمره.

س: ...

ج: هنرمند؟ برای آنکه آرمان و آرزو وجود داشته باشد، برای آنکه... برای آنکه... هوم!

س: ...

ج: آها! هنرمند؟... نمی‌دانم.

س: ...

ج: هنرمند، هنرمند، ... نمی‌دانم.

س: ...

ج: اوه! ... (صدای خانمی از پشت سر: من می‌دانم) آره؟ می‌دانی؟ همان خانم: برای ساختن، واضح است، برای خلق کردن، همه نوع هنرمند لازم است.

س: ...

ج: بله. برای آنکه فشار زندگی روزمره کمتر شود و تنوع هم وجود داشته باشد.

س: ...

ترجمه و تنظیم: خسرو ثابت‌قدم

ج: هنرمندان زیادی هستند که آدم می‌تواند از آنها چشم‌پوشی کند. چیزی به آدم نمی‌دهند.

س: ...

ج: آنها خرابی‌ها و اشتباهات را نشان می‌دهند. خرابی‌ها و اشتباهات جامعه و سیاست را، و چون این خرابی‌ها را افشا می‌کنند، مورد نفرت بعضی‌ها قرار می‌گیرند.

س: ...

ج: تا آنهایی که هنرمندها را درک نمی‌کنند بتوانند مسخره‌شان کنند.

س: ...

ج: بله... هوم... به هنرمند نیاز داریم؟... نیاز شاید نه، ولی دنیا را هم نمی‌شود بدون آنها تصور کرد.

س: ...

ج: من فکر نمی‌کنم که ما به هنرمندها نیاز داریم. ولی خوب، بعضی‌ها دوست دارند کار هنری بکنند.

س: ...

ج: بله، من فکر می‌کنم آنها هم یکی از اجزای زندگی‌اند، همانطور که آدم به آب یا به هوا نیاز دارند.

س: ...

ج: چرا به هنرمندها نیاز داریم؟ آنها زندگی را متحول می‌کند یا بجای ما نگاه می‌کنند.

س: ...

ج: هنرمند را برای آن لازم داریم که نشانمان بدهد که ما خودمان، دنیا را چطور می‌بینیم.

س: ...

ج: برای آنکه چشم‌هایمان را باز کنند.

س: ...

ج: برای آنکه آدم چیزهای جدید هم ببیند.

س: ...

ج: آنها چیزهایی را می‌بینند که یک شهروند عادی غالباً نمی‌بیند.

س: ...

ج: من هنرمند را آدمی بزرگتر از یک انسان عادی تصور می‌کنم که آنطور زندگی می‌کند که شاید ما اجازه نداشته باشیم زندگی کنیم.

ج: کشف چیزهای جدید، نگاه کردن چیزهای جدید، و نگاهی جدید به چیزها... و برای نجات از زندگی روزمره.

س: ...

ج: برای آنکه من فقط جلوی کامپیوتر نشینم و کار کنم یا آنکه استرس توی دفتر یا محیط‌های کاری دیگر کاهش بیاید.

س: هنرمند؟ برای آنکه فانتزی را بدون جامعه تقویت کنند.

س: ...

ج: من شخصاً نظرم اینست که استادان قدیمی را لازم داریم چون آنها زندگی را غنی‌تر می‌کنند.

سس: ...

ج: هوم بطور کلی... برای آنکه زندگی را غنی‌تر می‌کنند. ولی برای غنی‌تر کردن زندگی به آشپز و رفتگر هم نیاز داریم... اگر چه... خوب، رفتگرها زندگی را چندان هم غنی‌تر نمی‌کنند.

س: ...

ج: هنرمند طبعاً برای سرگرمی نیاز داریم.

س: ...

ج: هنرمندان؟ زندگی را رنگی‌تر می‌کنند.

س: ...

ج: هنرمندان؟ زندگی را رنگی‌تر می‌کنند.

س: ...

ج: هنرمندان؟ زندگی را رنگی‌تر می‌کنند.

س: ...

ج: بدون هنرمندان، زندگی تیره و تار می‌شود.

س: ...

ج: هنرمند به ما کمک می‌کند تا شاید بیمار نشویم.

س: ...

ج: بله، بدون هنرمند نمی‌شود زندگی کرد.

س: ...

ج: هنری هست که آدم خوشش می‌آید، هنری هم هست که کسی خوشش نمی‌آید، ولی خوب، شاید هم کسانی از آن دومی خوششان بیاید.

س: ...

س: -

ج: به نظر من یک هنرمند، اثر هنری تولید می‌کند

س: -

ج: هنرمندها همیشه فکر می‌کنند که ظاهر خیلی شیکی دارند مثلاً با موهای بلند یا لباس‌های عجیب و غریب - و معمولاً با افکاری جالب.

س: -

ج: من تصور می‌کنم که هنرمندها بازتر از دیگران هستند و احتمالاً از نظر عاطفی کمی قوی‌تر از دیگران.

س: -

ج: هنرمندان طور دیگری فکر می‌کنند اما چطور؟ خودم هم دقیقاً نمی‌دانم.

س: -

ج: بدون هنرمند، هنر وجود نخواهد داشت. بنابراین به هنرمند نیاز داریم.

تجربه کننده برنامه، نتیجه این مصاحبه‌ها را قابل تعمق می‌دانند:

با وجود آنکه خیلی‌ها کار هنرمندان را درک نمی‌کنند. ولی عموم مردم آنها را دوست دارند. مردم از آنها انتظار زیبایی را دارند، فانتزی و گاهی هم آگاهی، چیزی را از آنها طلب می‌کنند که با زندگی روزمره تفاوت داشته باشد اما جای تعجب است: مردم، هنرمند را روشنفکر نمی‌دانند.

نیستان برگزار می‌کند

نخستین کنسرت مشترک هنرمندانی از

ایران، افغانستان و تاجیکستان

با نغمه‌هایی از آذربایجان

گیتی خسروی

در محمد کشمی / صاحب دولت شاه

۵ دسامبر اسن

۱۹ دسامبر هانوفر

۲۰ دسامبر برلین

۲۷ دسامبر هامبورگ

اسلام و ...

بی‌مذهبان تأکید دارد، چنانچه با مقتضیات جوامع امروزی منطبق گردد، می‌تواند بتدریج راهگشای نهضتی تجددگرایانه در اسلام فقهاتی شود.^۱

هنوز می‌توان منتظر و امیدوار بود که اصلاح‌طلبان ایده‌آلیست با اطلاع از اسلام، برای تطبیق آن با خصوصیات انسان امروزی در جامعه مسلمان پیدا شوند و به رفرم‌های انسان‌گرایانه دست بزنند.

اما چنین شخصیت‌هایی نه در پشت صحنه بلکه در متن مبارزات اجتماعی جلوه خواهند کرد. انتقادات اشکوری، سروش و گنجی و امثال آنان از اسلام فقهاتی کوششی در همین راستاست. باید به آن دل داد و حرف‌هایشان را شنید و با روح حقوق‌بشر سنجید چشم بر همه مذہبیون بستن و جملگی را با یک چوب راندن حاصلی جز سوء تفاهم و پراکنده‌گی از هر دو جانب، چه از جانب روشنفکران مذہبی و چه از جانب روشنگران چپ ندارد. ما نیز ضمن تبریک به خانم عبادی و تقدیر از زحمات ایشان و همکاری‌شان در راه پاسداری از حقوق‌بشر، امیدواریم در فرصت‌های آینده، خانم عبادی چنانچه اظهاراتی درباب تطابق اسلام با دمکراسی می‌کنند، نظرات اصلاح طلبانه خود را توضیح داده، علاقمندان را از خماری گفتگوی تمس‌های جناب خاتمی درآوردند.

خرگوش‌هایی که...

اما حیوانات دیگر که در فاصله‌ای دور از آنها زندگی می‌کردند به آنها گوشزد کردند که: «شما باید همین‌جا بمانید و قوی باشید در این دنیا جایی برای کنار کشیدن و جدا شدن نیست. اگر گرگ‌ها به شما حمله کردند، ما به شما کمک خواهیم کرد، با تمام عواقب بعدی آن».

به همین خاطر خرگوش‌ها در همسایگی گرگ‌ها ماندند تا اینکه یک روز بر اثر آمدن سیلی غافل‌گیر کننده، چندین گرگ غرق شدند این‌بار نیز خرگوش‌ها مقصر بودند چراکه برای همه روشن و آشکار است که این هویج‌خورهای گوش‌دراز، باعث بوجود آمدن سیل هستند.

گرگ‌ها به خرگوش‌ها هجوم آوردند (البته برای کمک به آنها!) و آنها را در یک گودال تاریک زنده‌به‌گور کردند (البته به منظور محافظت از آنها).

بعد از چند هفته‌ای که از خرگوش‌ها خبری نشد، حیوانات دیگر، گرگ‌ها را مخاطب قرار دادند و از حال خرگوش‌ها پرسیدند.

گرگ‌ها در مقابل جواب دادند: «خرگوش‌ها خورده شده‌اند و چون توسط ما بلعیده شده‌اند، این یک مسئله کاملاً داخلی و مربوط به ما است».

حیوانات دیگر، گرگ‌ها را تهدید کردند که اگر دلیل قانع‌کننده‌ای از جانب گرگ‌ها ندادند، احتمالاً علیه آنها متحد خواهند شد. گرگ‌ها

این‌چنین پاسخ دادند:

«خرگوش‌ها سعی کردند جدا بشوند و خود را کنار بکشند: و همان‌طور که شما نیز می‌دانید، در این دنیا جایی برای کنار کشیدن و جدا شدن نیست!»

شخصی را در پانزدهم رمضان بگرفتند که تو روزه خورده‌ای، گفت از رمضان چند روز گذشته است؟ گفتند پانزده روز است. گفت: من مسکین از این میان چه خورده باشم؟ از لطایف عبید زاکانی

۱- برگرفته از «تاریخ جامع ایران» جازبی، تاس ترجمه علی‌اصغر حکمت ص ۶۶۷
۲- در تاریخ تصوف نمونه‌هایی فراوانی از روش‌نگری عرفا چه در عمل و چه در گفتار می‌توان یافت. فی‌السنه شمس تبریزی تأکید می‌کند که باید به میکده‌ها سر زد و از تن‌فروشان آنجا که خوارترین کسر جامعه هستند دلجویی کرد. البته جانب احتیاط را هم رها نمی‌کند و برای اینکه به تیر ناپیدای متعصبان دچار نشود، می‌گوید کار او نباید مورد سر مشق عامه قرار گیرد: لحظه‌ای برویم تا به خریات، آن بیچارگان را ببینیم، آن عورتگان را خدا آفریده است، اگر بپند یا نیک‌اند در ایشان بنگریم. در کلیسا هم برویم، ایشان را بنگریم. طاقت کار من کسی ندارد. آنچه من کنم مقلد را نشاید که بدان اقتدا کند. رست گفته‌اند که این قوم اقتدا را نشایند. مجموعه مقالات شمس؛ به کوشش محمدعلی موحد: انتشارات خوارزمی؛ ج ۱، ص ۳۰۲

پروژه‌های به نام «تمدن‌سازی»

از: بدین

حالا اگر پس از بیست و پنج سسی سال، باز هم یک خمینی از دل آن بیرون آمد آنوقت چه خواهد شد؟ اکنون نه وقت طرح نمودن این سئوالات است و نه فرصت جواب دادن به آنها. فعلا" قرار است که برج‌های دوقلو بازسازی شوند و ممکن است که این بار در دل غارهای عراق، حرامزاده‌ای درحال کشیدن نقشه برای حمله به آنها باشد باید علاج واقعه را پیش از وقوع نمود و پیشاپیش، این غارها را ویران نمود حالا چرا جهان به این امر توجه کافی نمی‌کند و یکبارہ در ۷۰۰ شهر جهان، میلیون‌ها آدم به خیابان می‌ریزند و با این موهبت الاهی مخالفت می‌کنند؟ نه ما سر در می‌آوریم و نه جناب جرج بوش پسر.

همیشه بهتر است چندین پرسش بوجود آورد، تا اینکه ضمه جواب‌ها را دانست.

فانتزی‌های...

سینه‌اش پر خواهند کشید. هماهنگی موج پستان‌هایش در هر گام، بی‌احساس ترین مردان را نیز در جاذبه خویش به زنجیر می‌کشید، حقیقتی است یا ساخته پندار این گل اندام داستان‌های قدیمی؟ یک لحظه در خیال می‌شوم: راستی داستان شقایق باری که این موجودات آسمانی را سنگباران می‌کنند، آستخور از کدام تفکر نامیمون دارند؟ کدام ناشرین درنده‌یابانی، ترمیمه‌های ما را به جرم همبستری با رستم، زجرکش می‌کنند؟ تفکر کدام هرزه انسان‌ستیز، رودابه را به جرم معاشقه با زال، حکم به سنگسار می‌دهند؟ فیروزه زیبای ما، پس از ورود به بالاخانه، بدون هیچ کلامی، سینی چای را بر زمین گذاشت چرخ زرد و از در بالا خانه بیرون رفت/ خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود. منوچهر رو کرد به جناب سرکار استوار و پرسید بالاخره نفرمودید ماجرای خزعل به کجا کشید؟ و قندعلی دیگر کل داستان را فراموش کرده بود

آمریکا همچون ناظران انتخاباتی خودمان، با جادو و جملیل، جناب جورج بوش دوم را از صندوق‌های رأی با پیروزی بیرون آوردند. رقیبش هم که گویا سرنوشت کندی‌ها را فراموش نکرده بود، فوراً این حسن انتخاب را تیریک گفت و دم فرو بست. بدین گونه، راه برای به عمل درآوردن تئوری هموار گشت.

خوب جنگ تمدن‌ها باید آغاز می‌شد آخر تا تمدن‌های عقب‌مانده، تمدن پیش‌رفته را مورد تجاوز قرار ندهند که نمی‌شود آنها را نابود کرد. نمی‌شود به عنوان این که دانشمند بزرگ ما پیش‌بینی کرده که آنان به نابودی ما کمر خواهند بست، به جنگ برخاست. لازم است که اول مورد تجاوز قرار گیریم و سپس جواب تجاوزگر را بدهیم. گشت و گذاری در نیویورک شاید می‌توانست کلید معما را در دست ما قرار دهد درست در بجه‌ای که می‌رفت تا هنری کیسینجر، تئوریسین دوران اقتدار حزب جمهوری‌خواه آمریکا، به جرم قتل، دسیسه و جنایت علیه بشریت به دادگاه کشانده شود، برج‌های دوقلوی نیویورک مورد اصابت هواپیماهای مسافری قرار گرفتند و چنگال جدیدی در جهان به زاد افتاد که این امر را به پس پرده راند و باعث شد که حداقل تا ده سال دیگر نیز به آن پرداخته نشود. پس از گذشت این مدت نیز یا وی دارقانی را وداع گفته و یا همچون همپالگی‌اش پینوشه - به علت کهنوت سن، قادر به حضور در دادگاه و پاسخ گویی به اتهامات وارده نخواهد بود.

حمله انتحاری به ساختمان مرکز تجارت جهانی که گویا از دل غارهای افغانستان و توسط چند پابرهنگه نچک به سر با آن ابعاد طرح‌ریزی شده بود، همان مائده آسمانی بود که جناب بوش انتظار آن را می‌کشید. بی‌درنگ، تمدن ب۵۲ به پرواز درآمد و باقیمانده ویرانه‌های افغانستان را نیز با خاک یکسان نمود تا هیچ‌گونه اثری از تمدن عقب‌مانده در این سرزمین باقی نماند. حالا می‌توان با تصور مک دونالد و پیسی کولا، آنان را با تمدن پیش‌رفته آشنا نمود.

پس از پایان جنگ سرد، دستاویز تازه‌ای برای میلیتاریزم حزب جمهوری‌خواه آمریکا لازم بود تا حضور نظامی خود را در جهان توجیه کرده، پهنه‌ای برای جنگ‌افروزی و حفظ سیادت نظامی خویش در جهان، دست و پا کند. پس از «غول کمونیسم» غول دیگری لازم بود تا نبرد برای نابودی آن، حضور نظامی منجی بشریت را معنا بخشد. در ضمن خطر آن می‌رفت که اکنون، با شکست نهایی استالینیسیم در سراسر گیتی، امر مبارزه طبقاتی به مجرای که اندیشمندان بزرگی چون مارکس و انگلس پیش‌بینی نموده بودند راه گشوده و مسیر واقعی خویش را در پیش گیرد.

به همین منظور دانشگاه‌های ایالات متحده آمریکا دست بکار شدند و پس از تلاش‌های طاقت‌فرسای شبانه روزی، در نهایت، پروفیسور ساموئل هانتینگتون تئوری لازم را در این زمینه تقدیم نمود.

بر طبق این نظریه، در شرایط کنونی، تضاد اصلی جهان، تضاد بین تمدن‌ها است. بدین شکل که تمدن‌های عقب‌مانده به هیچ‌وجه حاضر نیستند تا بر سیادت تمدن غرب گردن نهاده، شیوه زندگی آمریکایی را نصب‌العین خویش قرار دهند. در این میان، گردن‌کش‌تر و نجیب‌تر از همه، تمدن‌های اسلامی و کنفوسیوسی هستند که نه تنها به سیادت تمدن غربی گردن نمی‌نهند بلکه با هرگونه نفوذ آن در قلمرو خویش نیز به سختی مبارزه می‌کنند. بدین ترتیب، اکنون جهان در معرض خطر جنگ تمدن‌ها است و بر آمریکا است که جهان پیش‌رفته را از خطر هجوم تمدن‌های عقب‌مانده حفاظت نماید.

این تئوری تحت نام «جنگ تمدن‌ها» انتشار یافت و حزب جمهوری‌خواه که پس از کنار نهاده شدن کیسینجر و دکترین وی، گویی سردرگم و بی‌صاحب مانده بود، با شادی و مسرت به پیشواز آن رفته و قول داد که در صورت روی کار آمدن، موبه‌مو مفاد آن را در نظر بگیرد. بخت یار آمد و مردان انتخاباتی

شعر

الوند

می‌خواهم ادامه دهم
تا به کی زیر این سایه‌بانِ دروغ
قرار گیرم، که شاید باران سیاه قطع شود
باید بروم، باید بروم
حتی اگر سراپا خیس شوم
حتی اگر تب کنم و بمیرم
قبل از رفتن،
سایه‌بانِ دروغ را خراب می‌کنم
و به خود می‌گویم
این دفعه شربت را باید غلیظ‌تر کنم

بی‌جان

جهان ماده‌ای بود سخت و بی‌جان
و حتی نه برای خودش.
اشتباهی رخ داد
من آمدم.
آدمم که عطر را از گل بگیرم
و جهان را از سختی و بی‌جان بودنش.
هنوز مقاومت می‌کند
که مال من بشود
اها هر تیر چراغ برق در خیابانی،
و هر تابلوی راهنمایی و جاده‌ای
در بیابانها،
و هر اثر پتکی بر بیکر کوه‌ها
نشانه من است.
در هر جا که اثری می‌گذارم
جهان مال من می‌شود

پنج‌جاه سال...

مدت تا همایش چهارم انتخاب شده است.
طبیعی است که راه علم و ادب و نبرد فرهنگی
دشواری و موانع زیادی دارد. اما تجربه بسیار
ساله و جست‌وجوی مداوم اسناد و مدارک تازه،
مشکل‌گشای عالمان جوینده است. تنها دانش
عمیق و تجربه فراوان علمی به پژوهشگر
واقعی این رشته امکان می‌دهد که در این راه
موفق شود. کمال عینی در تاریخ علم و ادب و
فرهنگ ما همین‌گونه یک شخص ثابت‌قدم
است.

حتی سریع‌تر از جریان باد
تقویم زندگی را ورق می‌زنم و
خطی با درد بر روی آن می‌کشم
و رویش با مداد قرمز می‌نویسم «نباطل شد»
بسوی آئینه می‌روم و با شرسنگی و خشم
به خود می‌گویم لحظه‌ها رفتند
لحظه‌ها رفتند
و سرم را به پائین می‌اندازم
و دوباره به چهره خود می‌نگرم
و می‌پرسم تو کی هستی؟
بدون اینکه دوباره به چهره‌ام در آئینه بنگرم
بسوی قلم‌های خود می‌روم و می‌خواهم خود
را
بر تابلویی بکشم
رنگ‌های مختلفی را بر چهره می‌زنم اها، اها
یک لحظه احساس بی‌زاری تمام وجودم را
می‌ترزاند
نمی‌خواهم دیگر ادامه دهم و از کار
باز می‌ایستم
بغض غمگینی راد گلویم را بسته
می‌خواهم فریاد بزنم
و آخر شروع به گریستن می‌کنم
و دوباره به سوی آئینه می‌روم
و به چهره خود خیره می‌شوم
و سپس تقویم جدید را ورق می‌زنم
که ببینم هنوز چقدر فرصت دارم

دروغ

برای خاموش کردن آتش اضطراب و آشوبم
شربت بی‌غلظت امید را برای خود درست کردم
آنرا سرکشیدم
به خود نجیبانه دروغ می‌گویم
و ناباورانه و خسته به زیر سایه‌بان
دنای آرزوها و رؤیاها می‌روم
که شاید اندکی خود را از باران و تندباد حوادث
سیاه،
دور سازم
این پا و آن پا می‌کنم خسته شدم

غریبه

در شبی بارانی و مه گرفته
در آن شبی که من و تنهایی جام‌های خود را
به سلامتی تنهاترین انسان روی زمین به هم
می‌زدیم
صدای غریبه‌ئی را از دور شنیدیم
غریبه به سوی من آمد
و در بزم من و تنهایی، خودش را جا کرد
نگاهش گرم بود
نمی‌دانم که چه شد تنهایی با خجالت از میان
ما رفت و جایش را به غریبه داد
حال، من و غریبه بدون حضور تنهایی
به همدیگر بیشتر نزدیک شدیم
چشمان غریبه مرا به سرزمین دیگری برد
که دیگر مه گرفته و بارانی نبود
قلب و روحم مثل روز نول بیمار
از خواب زمستان بدر آمد
احساس کردم دوباره سبز شدم
زنده شدم
عشق ضمیر زیبا و وسعت‌بخش قلب و
روحم شد
آه غریبه آشنا
غریبه آشنا
تو در من عشق را آفریدی
و به روحم زیبایی بخشیدی
ترا می‌ستایم
و بر نامت هزاران بوسه می‌زنم
برای بدست آوردن غریبه به شهر
آرزوها و رؤیاها سفر کردم
ناگاه در یکی از این شب‌ها
بیدار شدم
و دیدم که من و تنهایی با جام‌های
نمیه خالی در کنار یکدیگر هستیم
و هنوز آسمان بارانی و مه‌آلود است
و در دستم تنها قطعه شعری بود
که زیر آن نوشته شده: از غریبه
تقویم زندگی
لحظه‌ها به سرعت می‌گذرد

Daniel Weissbort

برگردان: مهدی مجتهدپور

متولد ۱۹۳۵ در لندن، شاعر و مترجم زبان روسی و ادبیات اروپای شرقی. به اتفاق تد هوگس modern Poetry in Translation را بنیان نهاد. پس از ۳۰ سال تدریس در آمریکا دوباره اکنون به لندن بازگشته و آخرین اثرش در ۱۹۹۸ در لندن منتشر شده است.

قبایل

قبایل اعضاشان را فرا می‌خوانند:

"بیایید ای شمایان که قصد توبه دارید

به جهت ممنوعیت گوارای ذوب شدنی

که در درون خود می‌دانید که گناه بود

کشیش‌ها ناقوس‌ها را به صدا در می‌آورند

و شادمانه به هر سوی می‌جهند

در آن اثنا که مؤمنین، فراخوان را پای در راه‌اند

جغرافیای "حقیقت" از همه دهان‌ها، فوران می‌کند

حتی لال‌ها نیز به صدا درآمده‌اند.

رهبران، لباس‌های رسمی را

از موزه‌های باستانی به عاریت گرفته‌اند

و دانشمندان، علوم تردید ناپذیر را

دوباره با تعصب در کتاب‌های آموزشی‌شان گنجانده‌اند

جهان را سراسر غریب شادی در بر گرفته

که مردانی نخستین بار

لذت فشردن سلاحی در مشت را تجربه می‌کنند.

همه بر صحت کار ایمان دارند

که گویی سرنوشتی تا کنون ممنوع را اینک ره سپارند

و تنها باید مسیر تعیین شود

و آنان که صداقت دارند، تصمیم خویش را بگیرند

و در پایان، این ماییم که بر رود جاری از خون

فاتحه می‌خوانیم.

«««»»»

اینک زمستان فرا می‌رسد

و اکنون زمستان فرا می‌رسد

کلاغ‌ها در غوغا بودند، هنگامی که لز کلیسا بیرون آمدیم

و کسی چیزی گفت که خنده‌ای در گرفت.

و من سری جنیاندم

خیلی‌ها سرجنانندند، چرا که سزا بود

و اکنون زمستان فرا می‌رسد

و در این لحظه، من تقریباً خوشبخت هستم

در یک بی‌تفاوتی که تو بدان دست نیافتی

یا دقیقتر: مرگ تو بدان دست نیافت

اما در عین حال خوشبخت هم نیستم وقتی می‌بینم

به چه بدل می‌شوم آنگاه که به تو می‌اندیشم

یکی از هزاران، و چه زود.

و اینک در این لحظه

که به نظرم همچون ساعت انتظار می‌آید

در همان زمستان دقیق می‌شوم

و در ورای آن خیره می‌نگرم

به چیزی که نمی‌شناسم

چرا که تو آنجا نیستی.

و زمستان، گرسنه و نحیف، می‌آید.

لااقل امیدوارم بتواند مرا توشه‌ای دهد

از توفان‌هایی که بر فراز ما می‌گذرند

«««»»»

دریا

دریا پاداش نقره خویش را می‌بخشد

چند مرغ دریایی، دانه‌هایی نادر را برمی‌چینند

و من در میان تعفن قدم می‌زنم

به جستجوی ذره‌ای طراوت.

می‌اندیشم به زندگی و به مرگ

حشرات کوچک در سکون گرم شب

به هرسوی در پروازند

عنکبوت‌های درازپا، همچون کوران، راه خویش را می‌جویند

و پرندگان: مرغان نغمه‌خوان دریایی و عنقا‌های سرگردان

و دوندگان ساحل با برق پاهایشان

و تو، تو همان می‌کنی که همواره می‌کنی

و می‌اندیشی به آنچه که همواره می‌اندیشی.

و این من که در اینجا گام می‌زند

جوانی با بیش از هفتاد سال سن خویش

که در میان ماهیان مرده‌ای راه خویش می‌گشاید

که گه‌گاه بدانان می‌نگرد

به ویژه به سرهاشان، و به گودی چشمانشان.

زندگی مبهم، مرگ مبهم.

و زندگی من تا بدینجای رسیده است

که همه چیزی بر قرار خویش است

و نیازی نیست تا با خویش بگویم:

"همه چیزی بر قرار خویش است"

نیازی نیست تا با خویش بگویم

می‌گویم با خود حیران

و ترسان

که کار تا بدینجای رسیده است.

پیداست نهان امشب
در جانِ جهان امشب
با بارش این مهتاب
معلوم نشد آخر
پندارِ زمان امشب

شهر شب تنهایی!
تو کشتی آرامی
بر ساحل این دریا
پهلوی زده‌ای آیا
یا غمزده می‌رانی؟

من ماهی بی‌تایم
در سینه دلسی دارم
بر لوج دل تنگم
امشب تو چه می‌خوانی؟

در پای چنین موجی
هر اختر بیداری
می‌رقصد و می‌میرد
بیداریشان پایا
بر بام تو ارزانی

ای عربده‌کش دریا
هر لحظه که سرمستی
با آنکه تو هم مستی
هر موج که می‌زایی
مستانه روم با آن
از حال و لنگارت
من مست‌ترم دریا
ای باقی دریا کُش
هشیارتر از مایی
در عالم هشیاری
چون طعنه زنی ما را؟
کز لذت سرمستی
بی‌بارتر از مایی

ترا

می‌ربایم و

بر یال پریشانِ بادها

می‌نشانم و

تا آب‌های مریری دریا

می‌کشانم و

آنجا

از لابه‌لای ابرهای غروب

قدری منا

می‌ستانم و

در دست‌های مرهمیت

می‌گذارم و

شب

ترا به فلوت فیزاب

می‌بزم.

تو نمی‌دانستی آیا

ز درون دل این کوه بلند

همگان بی‌خبرند

یا ز رقصیدن موزون عقابی دلشاد

یا ز آهنگ هماهنگ سپیدار جوانی

که چه خوش می‌خواند در ره باد

یا دل من که گرفتار بسی خاطره‌هاست

که ز آواز دلاویز نی نالانی

سر سودای سفر تا به دیاران هوس‌های جوانی دارد

یا که از هجرت پاییزی ابری گریان

که غریبانه ز بام سحرم می‌گذرد

یا که از قهقهه مستانه آن دخترکی

که قرار از دل بی‌طاقت همسالانش دزدیده‌ست

... و تو می‌دانی آیا

که اگر زلف پریشان کنی یا لب به سخن بگشایی

همه عالم به تماشای تو در تحسینند

تا ز دستان فریبنده افسونکاری

جام زهر دگری سر نکشی

جامعه‌شناسی «غیبت گردن»

یورگ برگمن

در زیر، از پدیده «غیبت گردن» یا «غیبت گفتن» چنانکه در فارسی محاوره‌ای مرسوم است، به اختصار تحت عنوان ساده «غیبت» یاد خواهیم کرد. بسیاری از ایرانیان مدعی‌اند که پدیده غیبت در میانمان، از ابعاد «عادی» آن خارج شده و به پدیده‌ای «مزاحم» تبدیل گشته است.

اگر این ادعا درست باشد، باید به شناخت آن پدیده مزاحم و در صورت امکان، به کنترل افسار گسیختگی آن اقدام نمود چون عدم پژوهش در ناهنجاری‌های رفتاری یا اجتماعی، به عدم شناخت ما از آنها، و این خود، به ناتوانی ما در رفع آنها می‌انجامد.

پژوهش‌های اجتماعی از سوی دانشمندان خودمان، بنا به دلایل بسیاری، ناممکن، نادر و یا کم‌مایه‌اند (از استثناءها صحبت نمی‌کنیم). اینست که مجبوریم مثل همه زمینه‌های دیگر علوم و حتی ایران‌شناسی، از تحقیقات و تجارب دانشمندان غربی، که بدلائل گوناگون پژوهش‌هایی فراوان‌تر و پرمایه‌تر دارند، بهره بگیریم. تحقیق زیر یکی از این موارد است.

غیبت، پدیده‌ای است رفتاری-اجتماعی. چنین پدیده‌هایی، موضوع تحقیق و توجه علم جامعه‌شناسی‌اند.

جامعه‌شناسی توضیح می‌دهد که غیبت، پدیده‌ای بسیار قدیمی است و در همه فرهنگ‌ها مشاهده می‌شود. شدت و موضوعات مورد غیبت، نظیر همه پدیده‌های رفتاری-اجتماعی، به فاکتورهای گوناگونی نظیر فرهنگ جامعه، تم تربیت و آموزش، به ویژه در دوران خردسالی و روابط فردی و اجتماعی بستگی دارد. چنین است که غیبت نیز از فرهنگی به فرهنگ دیگر، تفاوت دارد.

متن زیر، نظرات جامعه‌شناس آلمانی Jürg Bergmann می‌باشد که راجع به غیبت، تحقیق کرده است. سخنان وی در تاریخ ۹۹/۹/۲۹ از رادیوی «بایرن ۲» آلمان پخش شد.

از آقای Ralf Huwendick که نوار آنرا برای ترجمه به فارسی در اختیارم قرار داد متشکرم.

طبیعتاً مثال‌های آورده شده در متن، در وهله نخست به فرهنگ و فرد آلمانی مربوط می‌شوند. ترجمه به فارسی به شیوه آزاد صورت گرفته و متن، برای خواننده فارسی زبان «تنظیم» شده است.

خسرو ثابت‌قدم

برده بماند و جایی تعریف نشود. پس چرا آنرا تعریف می‌کنیم؟

Jürg Bergmann: «مشکل اینست که ارزش این دانسته ما در آنست که آنرا بنوعی استفاده کنیم، بکار ببندیم. تا ما دانسته خود را برای کسی تعریف نکرده‌ایم، ارزش آن غیر فعال و بالقوه است. چون ما رازی را راجع به شخصی می‌دانیم، ولی کسی نمی‌داند که ما آن راز را می‌دانیم. بنابراین باید آنرا برای کسی تعریف کنیم تا ارزش آن آزاد شود، بالفعل شود.

برای این کار اما، زمان مناسب لازم است. اگر دانسته‌مان را مدت درازی درونمان نگاه داریم، ارزش آن کاهش خواهد یافت یا از بین خواهد رفت، قدیمی خواهد شد و چون انسان می‌ترسد که ارزش دانسته او کاهش یابد، بدنبال موقعیتی می‌گردد که بتواند آنرا تعریف کند و بدین ترتیب، آن راز سینه به سینه می‌چرخد.

در واقع کُل ظاهر ما، تمام رفتار ما، نحوه لباس پوشیدنمان، و غیره، می‌تواند مورد ایرادگیری مردم قرار گیرد. و حال اگر در این حین و بین اشتباهی از ما سر بزنند، مثلاً زیپ شلوارمان را نبندیم یا مثلاً چون مسواک نزده‌ایم دهانمان بوی بد بدهد، تمام این‌ها به معنای آنست که حواسمان به ظاهرمان

غیبت از نظر من هنگامی است که فردی، راجع به دوست یا آشنای ثالث دیگری که غایب است، منفی و تحقیرآمیز صحبت کند. مثلاً من و شما نمی‌توانیم راجع به خاله من غیبت کنیم، چون شما او را نمی‌شناسید. برای غیبت کردن باید آشنای مشترکی بیابیم. شغل‌های خاصی مشهور یا لااقل متهم به «مرکز غیبت بودن» هستند. مثلاً آرایشگری، سرایدارها یا کارمندان پُست. این‌ها کسانی‌اند که بواسطه شغلشان با مسائل خصوصی مردم سروکار دارند ولی در عین حال، نظیر یک کشیش یا وکیل، از نظر قانونی موظف به رازداری نیستند. سرایداری که می‌آید تا در را تعمیر کند و شیشه‌های خالی شراب را در راهرو می‌بیند، می‌تواند دیده خود را همه جا تعریف کند. و به همین دلیل است که مثلاً شغل سرایداری در رابطه با غیبت بدنام می‌شود.

غیبت از نظر Jürg Bergmann نوعی «برده‌برداری دربرده» است. فردی چیزی خصوصی راجع به کسی می‌داند، رازی را، به عبارت دیگر: من چیزی را می‌دانم که تو نمی‌دانی. این راز اما می‌تواند همچنان در

مادامی که انسان وجود دارد، غیبت هم وجود خواهد داشت.

ما همیشه راجع به دوستان و آشنایانی که در این لحظه اینجا حضور ندارند، صحبت خواهیم کرد؛ راجع به مسائل خصوصی ایشان. و چنین وانمود خواهیم کرد که این اسرار، بین خودمان محفوظ خواهد ماند. (Jürg Bergmann) جامعه‌شناس است و جرأت پژوهش در «غار غیبت» یا «چینم غیبت» را به خود داده است. غار یا چینم غیبت؟

چون غیبت، پدیده‌ای نامطلوب محسوب می‌شود:

Jürg Bergmann: «نظر عمومی اینست که نباید غیبت کرد. اما مردم با وجود این غیبت می‌کنند. من احتمال می‌دهم که قسمت عمده‌ای از مکالمات خصوصی مردم، غیبت باشد یعنی حرف زدن راجع به شخص ثالث آشنایی که اینجا حضور ندارد. و همین تضاد همیشه توجه مرا به خود جلب می‌کرد: چرا غیبت منفی دانسته می‌شود؟ چرا نمی‌توانیم علناً به یکدیگر بگوئیم: «بیا غیبت کنیم».

نیست، و از این راه شریط را برای غیبت، مساعدتر می‌کنیم».

موضوع مورد غیبت همیشه موضوعی اخلاقی‌ست. اما اخلاق تغییر می‌کند پیش‌ترها، اصول و شیوه زندگی افراد مورد غیبت قرار می‌گرفت.

برای مثال ده ماه بعد از ازدواجی، باید بچه‌ای متولد می‌شد نه قبل از ازدواج و نه دیرتر از ده ماه. این، قاعده بود. کسی که آنرا رعایت نمی‌کرد، مورد غیبت قرار می‌گرفت. ولی امروز از چه چیزهایی می‌ترسیم؟ معمولاً می‌گوئیم: «بگذار غیبت کنند. به حرف مردم اهمیت نمی‌دهم».

Jürg Bergmann: «تلاش ما برای تأثیر خوب نهادن، در سال‌های اخیر فزونی یافته است. و همین افزایش یا فراوانی غیبت، از ارزش و اهمیت آن کاسته است».

و این یعنی غیبت- دیگر چندان هم مهم و جدی تلقی نمی‌شود. غیبت به نوعی از مکالمه، نوعی گفتگو تبدیل شده است. بنابراین راحت‌تر (آزادانه‌تر) غیبت می‌کنیم.

Jürg Bergmann: «من فکر می‌کنم که هدف اصلی غیبت آنست که شخصیت واقعی را که در پشت ظاهر و نمای بیرونی افراد قرار دارد بر ما آشکار کند».

افراد مشهور و شناخته شده (ورزشکاران، هنرپیشه‌ها، سیاستمداران و ...) نمی‌توانند راجع به ما غیبت کنند چون از ما چیزی نمی‌دانند؛ در حالی که ما دائماً -حتا در مطبوعات- مخصوص این کار- راجع به آنها در حال غیبت کردن هستیم. در زندگی معمولی و روزمره اما هرکسی بیش و کم چیزی راجع به دیگری می‌داند و گاهی هم خیلی چیزها.

Jürg Bergmann: «چون می‌دانیم که قربانی امروز ما، فردا شریک صحتمان خواهد بود، مجبوریم مواظب باشیم و او را امروز کاملاً خراب و بی‌آبرو نکنیم، چون فردا که با او راجع به دیگری غیبت

خواهیم کرد، حرف‌هایمان را باور نخواهد کرد. ما از سویی راجع به افراد غیبت می‌کنیم و آن‌ها را از نظر اخلاقی محکوم می‌کنیم، اما از سویی دیگر -و این به خوبی در تحقیقات من آشکار شده است- فوراً او را تحت حمایت خود قرار می‌دهیم و نوعی همبستگی با او را اعلام می‌کنیم. مثلاً می‌گوئیم: عجب آدم مسخره‌ای است. دیدی امروز چکار کرد؟ و بعد هم داستانی راجع به او تعریف می‌کنیم که چه انسان بدی است و ... اما چند دقیقه بعد -یا چند دقیقه قبل از این صحبت‌ها- اضافه می‌کنیم که: ولی خوب، خودمانیم، این کارش هم که صبح‌ها سر کار برای من قهوه درست می‌کند، کار خوب و صمیمانه‌ای است». یعنی ناگهان، نوعی جبران کردن یا عذرخواهی در دل غیبت وارد صحنه می‌کنیم. غیبت، در واقع نوعی روانشناسی زندگی روزمره است که هدفش برملا کردن جنبه‌های واقعی و پنهان و آشنای مشترک است. داستان‌هایی را که در جریان غیبت کردن تعریف می‌کنیم، فقط نوعی وسیله‌اند تا شنونده هم بتواند راجع به شخصیت فرد مورد نظر، قضاوت کند.

غیبت، همیشه میان حداقل دو نفر صورت می‌گیرد. هرکدام از این دو نفر، سهمی را به عهده می‌گیرند. یکی رازی را راجع به شخصی برملا می‌کند. حالا نوبت دومی است. غیبت رابطه‌ای دوجانبه را ایجاد می‌کند. دومی احساس می‌کند که او هم باید رازی را تعریف کند. این جریان به هر دو احساس غیبت کردنی «خوب و درست‌وحسابی» را اثناء می‌کند و گاهی از این دو داستان، داستان واحد و سومی پدید می‌آید: رازی جدید و مشترک، مخفی میان دو گفتگو کننده. تعریف کردن اسرار، نوعی احساس «نزدیکی» میان دو گفتگو کننده به وجود می‌آورد.

Jürg Bergmann: «با غیبت کردن، موقعیت اجتماعی خود را بالاتر می‌بریم (موقعیت اجتماعی به معنای جامعه‌شناسانه آن، میزان اهمیت واقعی یا خیالی ما در میان افراد دیگر جامعه، به خصوص در میان افراد

آشنا). خود را مهم جلوه می‌دهیم، نشان می‌دهیم که چه رابطه نزدیکی با افراد داریم، و از این راه، کلاً سعی می‌کنیم موقعیت اجتماعی خود را ترقی دهیم.

برخی معتقدند که غیبت چیز خوبی است. حتا تیتیر یکی از نشریات زنان این بود: غیبت مرهم روح است. می‌گویند غیبت، خاصیت درمانی دارد. با چنین ادعاهایی، غیبت کردن خود را توجیه می‌کنیم».

در تحقیق پیرامون غیبت، به پدیده‌ای برمی‌خوریم بنام «توانائی غیبت»، یعنی توانائی خوب غیبت کردن:

Jürg Bergmann: «برای اینکار فرد باید حافظه‌ای قوی داشته باشد، باید بتواند خوب همه چیز را زیر نظر داشته باشد، باید قابلیت‌های هنرپیشگی داشته باشد تا بعضی چیزها را عملی نشان دهد، خیلی مهم است که بتواند از قول دیگران نقل کند، چون باینکار می‌تواند آنچه را که از قول خود خجالت می‌کشد بگوید، از قول دیگران به دروغ نقل کند، و باید بتواند خوب قصه تعریف کند».

در مورد بعضی افراد بیشتر و با تمایل قوی‌تری غیبت می‌شود:

Jürg Bergmann: «من فکر می‌کنم راجع به همه کسانی که به نوعی در زندگی موفق‌اند بیشتر غیبت می‌شود. وقتی راجع به کسی غیبت می‌شود به معنای آنست که فرد مورد غیبت، جالب توجه است؛ دیگران به او فکر می‌کنند. در واقع بدترین چیز برای فردی آنست که هیچ‌کس راجع به او غیبت نکند».

توضیح راجع به اهمیت تحقیقات اجتماعی (حتا آنهایی که مهم به نظر نمی‌رسند) شاید بد نباشد که چند جمله‌ای راجع به تحقیقات اجتماعی، که جای آن در جامعه و نظام آموزشی ایران بسیار خالی‌ست، گفته شود:

در ممالکی که نظام سازمان یافته و پیشرفته آموزشی دارند- نظیر اروپا و آمریکا و ژاپن و ... راجع به هر پدیده کوچک و بزرگ اجتماعی، تحقیقات مفصل و کاملی انجام می‌گیرد. دانشگاه‌ها و مراکز تحقیقاتی - با در اختیار داشتن آزادی و امکانات مالی کافی- به تحقیق در این زمینه‌ها می‌پردازند.

جنبش اصل جویی و وصل طلبی

پیوند

(انجمن تاجیکان و فارسی زبانان جهان)

هرکسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش

تاجیکستان و آذربایجان در بسیاری از شهرهای اروپا (مادرید، رم، پاریس، کان، اوترخت، برلین، هانور، هامبورگ) برگزار گشته و می‌گردد که در آن هنرمندانی همچون بانو گیتی خسروی، بانو صاحبه دولت شاه، آقایان در محمد کشمی، جان باز، مختار بیک، غلامشاه صفرزاده، شادی‌خان محبت‌زاده شرکت دارند. سومین گام در چارچوب این همکاریها قرار است در ماه مارس آینده برگزار گردد که یک بخش از برنامه آن نمایش جامه بانوان در کشورهای نامبرده از زمان باستان تا به امروز خواهد بود.

دست درکاران این همایش‌های فرهنگی - هنری که از شخصیت‌های سرشناس کشورهای نامبرده فراهم آمده‌اند، امیدوارند که با برگزاری چنین برنامه‌هایی درخت نفاق را که دست‌های بیگانه و بیگانه‌خواه میان مردم این کشورهای خویشاوند کشته بود ریشه کن کنند و نهال مهر و آشنایی را در زمین دل‌ها فرو نشانند تا دوستان دیروز که از بد حادثه چندی از هم جدا افتاده بودند، یکدیگر را دوباره بازیابند. با این جنبش اصل جویی و وصل طلبی دیوارهای جدایی یکی پس از دیگری بشکند و فروریزد و پیوستگی و همبستگی دیرین دوباره جایگزین گردد.

پس از فروپاشی دولت ساسانی، مردم ایرانی زبان بیش از هزار سال در سرزمین‌هایی جدا از هم، ولی در کنار هم و در پیوند هم زندگی می‌کردند تا دست استعمار بیگانه مرزهای میان آنان را آهنین ساخت و رشته پیوند چند هزار ساله آنها را برید. هر چند ادامه همان سیاست‌های خاتمان سوز بیگانه و خودی چنان ساخت که در این دهه‌های اخیر بسیاری از ایرانی‌تباران از میهن خویش نیز متواری گردند، ولی دست سرنوشت چنین خواست که این متواریان در سرزمین‌های بیگانه یکدیگر را دوباره بازیابند و رشته‌های گسیخته مهر و آشنایی را یک به یک گره زنند و گروهی از نخبگان آنها هم‌زبانی و همدلی را طرحی نواندازند.

در چارچوب این کوشش‌ها باید بویژه از همکاریهای فرهنگی - هنری در شهرهای گوناگون کشورهای اروپایی نام برد که نخستین گام آن برگزاری کنسرت روز زن در ماه سپتامبر گذشته بود که با همکاری ایراخوان نامدار ایرانی بانو گیتی خسروی و قانون‌نواز سرشناس ایرانی بانو ملیحه سعیدی و چندتن دیگر از هنرمندان در شهر هامبورگ برگزار شد. اکنون دومین گام این همکاریها در کنسرت مشترک هنرمندانی از ایران، افغانستان،

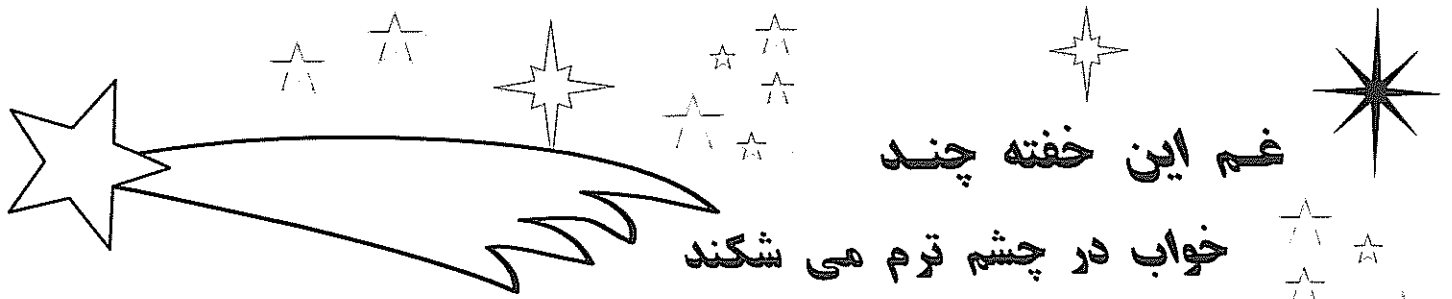
نتایج این تحقیقات آنگاه، در دوره آموزشی معلمین در دانشگاه‌ها، و نیز در خود مدارس و مراکز تربیتی، مورد بحث و گفتگو و تحقیق قرار می‌گیرد و معلمین:

۱ - نخست خود، با این تحقیقات آشنا می‌شوند و نتایج آنها را در ذهن خویش تجزیه و تحلیل می‌کنند و

۲ نتایج حاصله را به دانش‌آموزان و دانشجویان منتقل می‌کنند. چنین مکانیزم‌هایی اولاً، رفتار اجتماعی را - تاحدی زیاد- آموزش می‌دهند و دوماً، حتی اختلالات و افسار گسیختگی‌های پدیده‌های اجتماعی را تحت کنترل در می‌آورند و بدین طریق از بروز ناهنجاری‌های اجتماعی متاخذ ممکن-

جنوگیری می‌کنند این سیستم به نوبه خود، به آرامش و اعتدال نسبی در درون جامعه منجر می‌شود. به عبارت جامعه‌شناسانه آن: مکانیزم‌هایی سیستماتیک برای «تربیت اجتماعی» و مهار «بی‌تربیتی اجتماعی» وجود دارد. این مکانیزم‌ها جای تربیت ناقص خانوادگی را می‌گیرند و به والدینی که به هر علت قادر به تربیت فرزندان خویش بطور مطلوب نیستند، کمک می‌کنند.

گفته‌های بالا به معنای بی‌عیبی نظام تربیتی غرب- بویژه در سالیان اخیر- نیستند این گفته‌ها، صرفاً تلاشی چند جمله‌ای برای توضیح آن مکانیزم‌هایی است که به ایجاد فضائی در جامعه می‌انجامد که در غالب ممالک اروپائی (و شرکاء آن نظیر ژاپن، استرالیا و ...) شاهد آن هستیم: خشونت بسیار کمتر از جوامع آسیائی و آفریقائی و آمریکای جنوبی (که فاقد سیستم‌ها و مکانیزم‌های ذکر شده‌اند) و آرامش و اعتدال نسبی در رفتار اجتماعی افراد به چشم می‌خورد اگر خواهان چنین فضائی هستیم، باید چنین شرایطی را نیز فراهم آوریم. مترجم

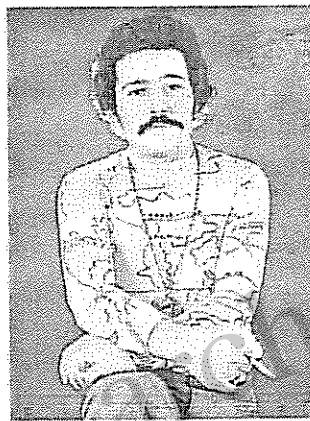


غم این خفته چند

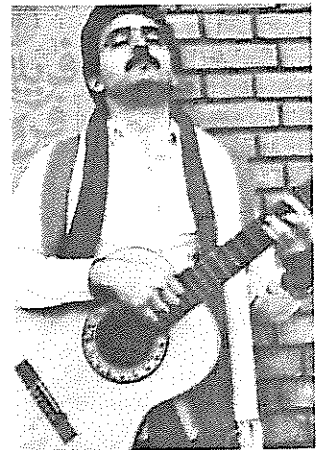
خواب در چشم ترم می شکند



ویگن



فرهاد



فریدون فروغی

فردین



عمادرام

بیک ایمانوردی

Kulturelle Zeitschrift

NEYESTAN

13 Ausgabe

November 2003



Cover Design: www.mirhosseini.com

*Abdi
A. Faraz
Dr. Gerami
M. Mojtahedpoor
Kh. Sabetghadam
H. Sedigh*